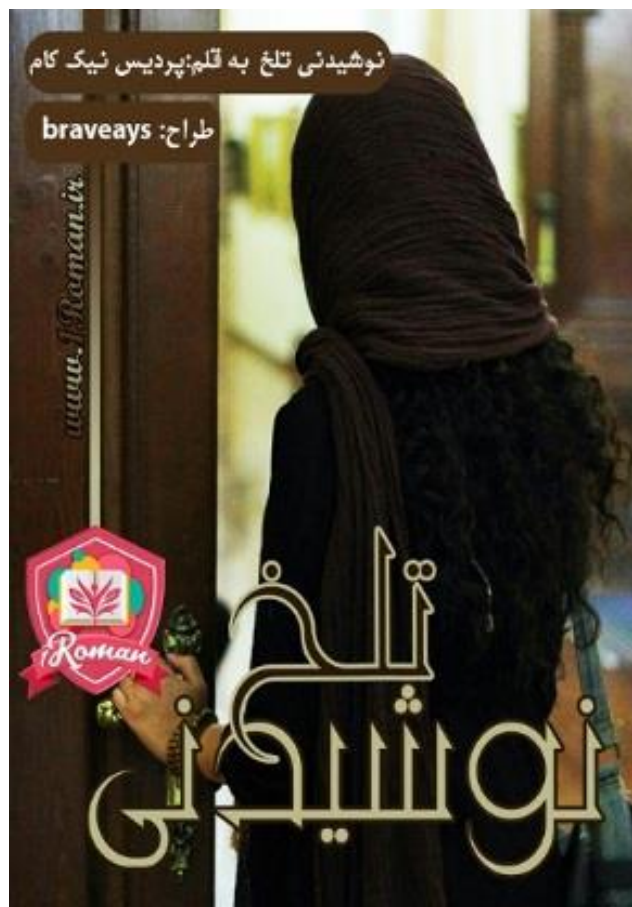


رمان شراب تلخ | پردیس نیک کام



رمان های پربازدید

[دانلود رمان سودای عاشقانه نوشته خورشید اختصاصی یک ...](#)

[دانلود رمان پسرک ، مرده جاوا، اندروید، ...pdf](#)

[دانلود رمان تمنا نوشته بیسان تیتة اختصاصی یک رمان ...](#)

[دانلود رمان عشق ابدی اختصاصی یک رمان.](#)

این کتاب در سایت یک رمان ساخته شده است (1roman.ir)

بنام خداوند بخشنده مهربان

شراب تلخ

نویسنده: پردیس نیک کام

مقدمه:

مثل گنجشک مانده در طوفان

مثل یک عصر جمعه در زندان

مثل سرمای یک روز یخبندان

مثل آشفتگی یک هذیان

بی تو احوال من پریشان است

در این وا همه بی کسی دلم

فقط تو را میخوام

فقط دلم برای تو تنگ است!

فقط و فقط تو را طلب دارد قلب پر دردم

به صرف شراب تلخ

پلک های تبارم رو روی هم گذاشتم و سرم رو به پشتی صندلی تکیه دادم.

سعی کردم اتفاقات چند دقیقه پیش رو از ذهنم پس بزنم ولی مگه ممکن بود!

ضربان قلبم به اوج رسیده بود و هر چقدر هم نفس عمیق میکشیدم بی فایده بود.
خیره به قطرات درشت باورن که به شیشه ماشین ضربه میزد دستام رو روی فرمون گذاشتم و پیشونیم رو بهش تکیه دادم.
التهاب بازدم های عمیق و تبادرم روی تمام صورتم پخش میشد و حالم رو خراب تر میکرد.

برای بار هزارم صدای زنگ موبایل روی اعصابم خط کشید.
تمام حرصم رو با کشیدن انگشتم روی صفحه لمس موبایل خالی کردم.

-چیه؟

-کجایی؟

-قبرستون! چه فرقی داره؟

-بیا ببینمت

-هرچی میخوای بگی پشت تلفن بگو حوصله ندارم

-نشیدی چی گفتم انگار؟

عصبانیتیم از خونسردی کلامش به اوج رسید.

فریاد زدم.

اونقدر بلند که ترک برداشتن شیشه های ماشین رو هم حس کردم!

-مصطفی!

خشک گفت:

-زهرمار!

باید باهاش مدارا میکردم وگرنه کوتاه بیا نبود.

آروم تر گفتم:

-حالم خوب نیست

نبود. واقعا حالم خوب نبود. تمام عمرم انقدر حقیر نشده بودم.

-تا بیست دقیقه دیگه اینجا نباشی به ارواح خاک خاله قسم میخورم اگه دستم بهت

برسه از کاری که کردی پشیمونت میکنم!

بغضم رو عاجزانه فرو دادم.

میدونست برام عزیزه!

میدونست جز اون کسی رو ندارم.

-جون مادر منو قسم نخور این اولدورم بلدورم هارو ببر واسه کسی که ازت بترسه نه

منی که تمام عمرم با این واژه غریبه بودم!

صدای پوزخندش روی اعصابم خط کشید.

-نداشتن ترس به این حال و روز انداختت

-خفه شو!

تماس رو خاتمه دادم و تلفن رو روی صندلی خالی کنارم پرت کردم. زیر صندلی

افتاد و ناله کرد!

پشت پرده ای از اشک به صحنه مقابلم چشم دوختم.

خشکم زده بود.

برف پاک کن ماشین به سرعت با قطرات بارون مبارزه میکرد.

حریف قدرتمندی بود این بارون افسار در رفته!

با قدم های محکم از پله ها پایین اومد و به سمت ماشینش رفت.

چقدر خونسرد بود.

شاید هم خوش حال!

عصبی زبونم رو روی لب های خشکم کشیدم و استارت زدم.

باید از اینجا میرفتم.

قبل از اینکه این قلب لعنتی از خشم فریاد بزنه و سینه ام رو بشکافه. باید میرفتم.

دنده رو محکم جابجا کردم و پام رو روی پدال گاز فشار دادم.

نگاه اخرم رو به تابلوی دفتر خونه انداختم و وارد خیابون اصلی شدم.

اروم باش دختر. مگه همین رو نمیخواستی؟

تموم شد...

نه من این رو نمیخواستم. نه اون و نه جمشید خان حق نداشتن با من این کارو بکنن.

به سرعت...اما با دقت خیابان ها را برای رسیدن به خانه پشت سر گذاشتم.

خانه ای که جز من و تنهایی کسی حق ورود به آن را نداشت!

ماشین را در پارکینگ رها کرد و خسته از حجم کار در طول روز کیفش را روی دوش

انداخت و حرکت کرد.

نگهبان ساختمان کنجکاو سرک میکشید و بدنبال بهانه برای باز کردن بحث

میگشت.

بی توجه وارد اسانسور شد و سرش را به دیواره آن تکیه داد.

لرزش مجدد تلفن همراهش روی اعصابش خط کشید.
با دیدن نام مصطفی که مدام روشن و خاموش میشد. لب هایش به پوزخند باز شد.
خیره به شمارش طبقات رد تماس زد و برنامه فردا را در ذهن خود مرور کرد.
به محض توقف اسانسور نفس راحتی کشید و حرکت کرد.
سکوت راهرو های مجتمع با صدای پاشنه های کفشش شکسته میشد.
مقابل درب قهوه ای رنگ ایستاد و کلید را در قفل چرخاند.
سال ها بود که زنگ زدن و منتظر ماندن برای باز شدن در را فراموش کرده بود.
هیچ کس در این دنیا منتظرش نبود. هیچ کس!
سرمایی که به محض باز شدن در به صورتش خورد تنش را لرزاند.
چهارفصل سال این خانه را زمستان پوشانده بود.
اهسته قدم برداشت و داخل رفت. عادت به روزمره های تکراری پوست کلفتش کرده بود.
هرشب تنها بودن چون پتک بر سرش آوار میشد اما.....
کفش هایش را روی سرامیک های کنار در ورودی رها کرد.
هوای سرد خانه را به حرص به ریه هایش کشید.
از دست ان پاشنه ها خلاص شده بود. بالاخره!
تنش را کشان کشان تا اتاق رساند.
با هر قدم که به تخت نزدیک میشد بدون زدن کلید برق اتاق شال و پالتویش را کنار زد و خودش را روی تخت رها کرد.

پلک هایش را روی هم انداخت تا با غلبه به ریتم نا منظم نفس هایش کمی از درد پلک هایش را کم کند.

بی خوابی امانش را بریده بود.

نه! این روش هم قدیمی شده بود. لای پلک هایش را باز کرد و خیره به لامپ ساده بالای سرش شد.

رد نگاهش را تا ساعت کنار پاتختی امتداد داد.

دقیقا هفتاد و دو ساعت بود که نخوابیده بود!

این هم از قوانین او بود.

خواب انسان را از موفق شدن دور نگه میداشت.

رویای دیرینه او تنها موفق شدن بود و بس..

پس خواب را باید برایش کنار میزد.

خود به خود پلک هایش روی هم افتاد.

هنوز هوشیار بود.

صدای رعد و برق و زوزه باد که از لا به لای درز پنجره نفوذ میکرد لبخند به لب هایش آورد.

زیر لب زمزمه کرد...

-من گریه نمیکنم. چون هنوز باور دارم کسی توی این دنیا قدرت شکست دادنم رو

نداره. اما تو گریه کن! گریه کن اسمون که هنری جز خیس کردن زندگی ادم ها نداری!

نیم خیز شد و گل سر لا از لا به لای موهایش بیرون کشید.

سنگینی امواج موهایش روی دوش افتاد و خستگی اش را دوبرابر کرد.

قطعا باید مرده باشد!

بعد از هفتاد و دوساعت بیداری مطلق و کار مداوم با خوردن تنها دو لیوان قهوه و بسکویت خشک. زنده بودش معجزه بود.

ارام خنید و چند مرتبه پلک زد و زمزمه کرد:

-الان وقت استراحت نیست. فقط یکم دیگه صبر کن.

صدای ناله مظلومانه معده اش لبخند به لب هایش آورد.

-ای بدن بی جنبه!

ساعت ظریف نقره ای رنگ را از دور مچش باز کرد و کنار پا تختی گذاشت.

به هر جان کنده بود روی پاهایش ایستاد و و با گام های نامتعادل و پلک های که یک قدم در میان روی هم می افتادند به سمت حمام رفت و زیر دوش ایستاد.

به نوبت شیر های اب را به یک اندازه باز کرد.

با برخورد دانه های اب پلک هایش روی هم افتاد و تنش جان دوباره گرفت!

با چشم های بسته لباس هایش را دانه دانه از تنش خارج کرد و کنج حمام انداخت.

عینک آفتابی رو بالای سرم تنظیم کردم و با نگاه کوتاهی به نمای ساختمون قدم برداشتم.

طبق روال روز های گذشته با چند نفر از کارکنان شرکت هم سفر شدم و روزم رو با سوال های مسخره شروع کردم.

گاهی به شک می افتادم که چرا این ادم های کودن رو دور و بر خودم جمع کردم که از پس یه سری محاسبات ساده هم بر نمی اومدن!

وارد راهروی اصلی شدم و و محکم قدم برداشتم.

غرور نبود.

فخر فروشی هم در کار نبود.

اینجا فقط تفاوت من با بقیه ادم ها برتری ذهن بود!

در جواب صبح بخیر بی شمار کار کنای بخش حسابداری به لبخند محوی اکتفا

میکردم و به راهم ادامه میدادم.

منشی مقابلم ایستاد و صبح بخیر گفت.

نیم نگاهی بهش انداختم و وارد اتاقم شدم.

چند ثانیه پلک هام رو روی هم گذاشتم تا باور کنم که از اشفتگی چند لحظه پیش خلاص شدم.

آروم پلک هام رو باز کردم و با نگاه جزئی به اشیا اتاق کارم انداختم.

پالتوی کرم رنگم رو به چوب لباسی آویزان کردم و با قدم های آهسته میز کارم رو دور زدم و روی صندلی چرم نشستم.

ضربه آرومی به در اتاق خورد و بعد از اعلام اجازه ورود منشی وارد اتاق شد.

مقابل میزم ایستاد و پوشه هایی که همراه خودش آورده بود رو مقابلم گذاشت.

پوشه اول رو باز کردم و گفتم:

-بگو رشیدی!

دستی به مانتوش کشید و گفت:

-چیزه! راستش...مهندس فروشش گفتن هر وقت که اومدین برین اتاقشون.

بدون اینکه سرم رو بالا بیارم جواب دادم:

-هرکس با من کار داره خودش بیاد سراغم!

دستپاچه گفت:

-اما اخه...

-میتونی بری رشیدی

-چ..چشم

به محض خارج شدن رشیدی نفس راحتی کشیم و سعی کردم با تمرکز روی متن قرارداد سود و زیان پروژه رو بسنجم.

با باز شدن ناگهانی در پلک هام رو روی هم گذاشتم تا فریاد نزنم.

صدای قدم های محکم و عطر تلخ مردانه ای در مشامم پیچید و پوزخند به لب هام آورد.

سرم رو بالا اوردم و خودکارم رو روی پرونده ها انداختم.

-نشیدم در بزنی!

سفیدی چشم هاش سرخ شد.

روی صندلی کنار میز نشست و بهم خیره شد.

تای ابروی راستم ور بالا دادم و نگاهش کردم.

-چی میخوای مهندس!؟

-چرا جواب تلفنم رو نمیدی؟

صادقانه پاسخ دادم.

-چون دیگه تحمل غرولند های حضرت والا رو نداشتم

چشم هاش رو ریز کرد و روی میز خم شد.

-مراقب حرف زدنت باش!

-نباشم؟

تقریبا داد زد:

-نسرین!

خونسرد به چشم هاش زل زد.

-نگو اومدی دفترم که وقتم رو با داد و هوار کشیدن تلف کنی

از میز فاصله گرفت و کلافه طول و عرض اتاق رو طی کرد.

طبق معمول در مقابل آرامش و خونسردی من کم آورده بود و سعی داشت عصبانیت و

خشم سرکش خودش رو اروم کنه.

بدون کوچک ترین تغییری توی حالت صورتم بهش خیره شدم.

دستی به چانه اش کشید و گفت:

-واجب بود. باید باهات حرف میزد

-خب الانم داری همین کار رو میکنی پسر خاله

نگاه تندی بهم انداخت و گفت:

-یه دقیقه زبون به دهن بگیر جواب نده تا اسمون به زمین بیاد!

با سر انگشت هام روی میز ضرب گرفتم و منتظر شدم.

ادامه داد:

-با یه شرکت قرار داد بستم. پروژه خیلی خوبیه... برای اسم شرکت و رشد کاریمون

عالیه!

-خب؟!!

-میخوام تو به عنوان نماینده کار رو دنبال کنی

خندیدم....

-دیگه چی؟

نگاه گله مندی بهم انداخت و به سمتم اومد.

-رومو زمین ننداز. بخدا خودم نمیتونم برم

-وقتی نمیتونستی. شکر خوردی قرار داد بستنی!

اخم کرد.

-من پیر شدم. اما این اخلاق گند تو یه درصد تغییر نکرد

-مجبور نیستی تحمل کنی!

نگاه سردم رو به چشم های به خون نشسته اش دوختم.

چند سال از من بزرگ تر بود؟

به کل فراموش کرده بودم. اصلا مگه اهمیتی هم داشت؟!

-لازم نکرده وظایفم رو یادآوری کنی

-برای به کار افتادن مغزت لازمه که به یاد بیاری که..

مکث کرد.

لب هام رو جمع کردم و دست هام رو به هم گره زدم.

-که چی؟ نترس یادم نرفته تو رئیس منی

-منظورم این نبود.

-پس چی بود؟

-انتظار من از تو خیلی بیشتره نسرين

-چرا؟ خدای نکرده من تافته جدا بافته بودم و خبر نداشتم!؟

-نه! خودتم خوب میدونی دیدن موفقیت و رشد کاری که داری برام ارزش داره

-بله یادم نرفته همیشه با کتاب تست کنکور به ملاقاتم می اومدی!

لب هاش به خنده باز شد.

-جز کنایه زدن کار دیگه ای هم بلدی؟

لب هام رو کج کردم که ادامه داد:

-نه که به ضررت بود همه اون تست ها!

-نه خوب نبود. ولی انتظار که نداری که تشکر کنم؟ با در نظر گرفت حمالی این چند
ساله اخیرم حسابمون پاک پاکه جناب رئیس!

لبخند ارز لب هاش پرید و گره کوری بین ابروهاش افتاد.

-زبون که نیست. نیش عقربه!

لبخند پیروزمندانه ام رو پشت نقاب خونسردم پنهان کردم.

-بگم پرونده رو برات بیارن؟

-چرا من؟

-چون به تو اعتماد دارم.

به چشم هاش خیره شدم. شک نداشتم کاسه ای زیر نیم کاسه اش بود.

-قانع نشدم!

لبخند مرموزی زد و گفت:

-رتبه یک معماری مدیر عامل ام باشه وو از کس دیگه ای کمک بخوام؟

باز هم تعریف های کلیشه ای....

-برو بیرون!

قطعا من اولین کارمندی بودم که رئیس رو از اتاق بیرون میکرد.

من فرق دارم!

خودش هم اینو خوب میدونست.

-میزنم دهنتمو پر خون میکنما!

تکیه به صندلی زدم و نفسم رو کلافه بیرون دادم.

هیچکس شهامت انجام این کار رو نداشت.

-تنها مردی که بعد از اون توی زندگیم ادم حساب کردم تو بودی مصطفی میدونی چرا؟

-چون باورت کردم

-آفرین! پس چرند تحویل من نده. خودتم خوب میدونی تا قانع نشم هیچ کاری رو خلاف میلم انجام نمیدم. اره یا نه مصطفی؟

-درسته!

-پس قانع ام کن که بدون مشورت با من چه لزومی داشت قرار داد ببندی؟

-واجب بود. شرایط خوبی داشت. توام اون موقع رفته بودی به کارای پروژه کیش بررسی...بی انصاف نباش

-بی انصاف من نیستم. تویی که بخاطر یه مراسم مسخره کنار گذاشتی

-اون مراسم مسخره که ازش حرف میزنی نامزدی منه

-وای چه رمانتیک!

-نسرین!!

-صداتو بیار پایین من اون زن نازک و نارنجیت نیستم به سازت برقصم. مفهومه؟

-انقدر این رفتار مزخرفت رو ادامه دادی که عاقبتت شد عاقبت یزید.

حسین حق داشت. به ولله گوسفند کنار تو بذارن سر به بیابون میذاره ادم که جای خود داره.

شوکه شدم!

شاید چون انتظار شنیدن این جملات روازش نداشتم.

چرا؟؟

اون مصطفی ست نسرين يادت رفته؟

نه نیست...

اون هيچ فرقی با بقیه ادم ها نداره.

انگار با دیدن نگاه سردم پی به اشتباهش برد.

اشتباه؟!

نه اون فقط حقیقتی رو گفت که تو قاموس من حکمش اعدام بود.

نیشخندی زدم و گفتم:

-خب... ادامه بده مهندس

دستی به صورتش کشید و با مکث گفت:

-نسرين من...-

-نه بذار بقیشو خودم بگم... انگار خسته شدی.اره من انقدر اخلاقم گنده که همین دیروز شوهرم طلاقم داد. و حتی یک ثانیه هم از تحقیر کردنم جلوی قاضی پشیمون نشد.

صاف توی چشم هام نگاه کرد و گفت که بیصبرانه منتظر نابود شدنمه و لحظه شماری میکنه تا شکستن غرورم رو ببینه
تلخ و کوتاه خندیدم و به اطرافم اشاره کردم.

-چرا؟ چون یه زنم که کار خونه نمیکنه و وارد دنیای اقتصاد شده چون برخلاف باور های احمقانه شوهرم قدم برداشتم غیر قابل تحمل ام؟

خب تحمل نکنین...همه تون برید به جهنم.

مدام لب هاش رو به هم فشار میداد که کنترلش رو از دست نده.

قبل از اینکه فرصت جواب دادن پیدا بکنه به در اشاره کردم و گفتم:

-میری بیرون یا من برم؟

دست هاش رو بالا آورد و گفت:

-اروم باش... من معذرت میخوام میدونم نباید این حرف رو میزدم

بغضم رو قورت دادم با خشمی که دیگه کنترل کردنش ممکن نبود داد زدم:

-از هرکسی انتظار داشتم الی تو مصطفی! میداشتی مهر طلاق توی شناسنامه ام خشک بشه بعد بهم متلک مینداختی..

-نسرین باور کن من...

-توچی هان؟ اصلا حرف نزن چون به اندازه کافی چرند گفتی

انگشتم رو تهدید وار جلوری صورتش تکون دادم و گفتم:

-خوب گوشای کرت رو باز کن ببین چی میگم.برعکس تصویرت مغز مریض تو و خیلی های دیگه کسی که لیاقت کنار من بودن رو داشت من نبودم.

در اصل اون مرتیکه بی همه چیز بود که با اینکه بهش گفتم یکی دیگه رو دوست دارم عقدم کرد.

حالا خیال خام برش داشت فکر کرد خبریه و میتونه منو تغییر بده مقصر من نیستم. زندگیش کنار من تباه شده؟ به درک...! هیچ عذاب وجدانی ندارم چون از روز اول باهاش اتمام حجت کرده بودم. توهم زد فکر کرد میتونه منو عوض کنه ولی نتونست. یعنی هیچ وقت هم نمیتونست. نه اون نه هیچ کس دیگه!

یادش رفته بود که نسرين زور تو کتتش نمیره و باید بجای جفتک پروندن مثل ادم جلوش رفتار کرد. به بار با طناب پوسیده جمشید خان توی چاه رفتم و این شد اخر و عاقبتم فقط بخاطر نرگسم! ولی الان کجاست؟ زیر یه خروار خاکه...

فریاد زدم. انقدر بلند که سوختن حنجره ام رو حس کردم.

-ولی دیگه نه! مگه کسی به خواب ببینه که من زمین بخورم شنیدی؟

شقیقه هام نبض میزد و باز جسم بی جنبه من با بالا رفتن گردش خونم به لرز افتاده بود.

دستم رو مشت کردم و روی میز کوبیدم.

مبهوت نگاهم میکرد.

خیلی وقت بود که انقدر کنترل رفتارم از دستم در نرفته بود.

-برو بیرون مصطفی... برو بیرون جلوی چشمم نباش!

قدمی به سمتم اومد که تیز نگاهش کردم.

سیب گلوش تکون خورد و با مکث روی پاشنه پا چرخید و با گام های بلند از اتاق خارج شد.

به محض بسته شدن در اتاق روی صندلی ولو شدم و کف دستم رو به پیش نیم تکیه دادم.

بازدم پر عطشم به میز میخورد و باز تابش رو به نوک بینیم حس می کردم.

لب هام رو روی هم فشار دادم و اروم لای پلکم رو باز کردم.

به تصویر چشم هام که روی میز افتاده بود چشم دوختم.

پس کی تموم میش این عذاب لعنتی...

(مصطفی)

پرونده رو ورق زدم و زیر چشمی به رشیدی نگاه کردم.

بیخیال به وسایل اتاق چشم دوخته بود.

پوشه رو که به سمتش انداختم به خودش اومد.

-اینارو بذار لا به لای پرونده هایی که امروز خانوم جهانگیر باید چک کنن... هنوز نرفته؟

-نه هستن هنوز..

-بسیار خب میتونی بری

پوشه هارو برداشت و با گفتن جمله کوتاه خسته نباشید از اتاق بیرون رفت.

خیره به خودکار مقابلم تیغه بینیم رو بین دو انگشتم گرفتم و فشردم.

بی فایده بود... دردش کم نمیشد.

از صبح حوصله انجام هیچ کاری رو نداشتم.

زیاده روی کرده بودم. خوب میدونستم که حالا حالا ها دلش باهام صاف نمیشه.

حق هم داشت....گند زده بودم!

سرم رو به پشتی صندلی تیکه دادم و عمیق نفس کشیدم و زیر لب زمزمه کردم:

-تو با این دختر چیکار کردی جمشید خان!

یقه های پالتوم رو به هم نزدیک تر کردم و موهام رو زیر شال زدم.

پوشه های باقی مونده رو داخل کیفم گذاشتم و با فشردن کلید برق از اتاق که بیرون زدم.

شرکت خلوت بود و کمتر کسی در حال رفت و آمد دیده میشد.

چقدر دلم میخواست صبح ها هم با همین آرامش وارد بشم.

هنوزم هم آثار جدالی که سر صبح با مصطفی داشتم با رد اخم کمرنگی روی پیشونیم مونده بود.

نیم نگاهی به در بسته اتاقش انداختم و قدم برداشتم.

پشت میز مطالعه نشستم و چراغ رو با نور مناسب تنظیم کردم.

پرونده های باقیمانده ای که رشیدی مرتب کرده بود رو نگاه گذرای انداختم و یکی رو مقابلم گذاشتم باز کردم.

با دیدن محتوای پوشه و طرح پروژه ابرو هام بالا پرید.

اروم ورق زدم و با دقت نام طراح ها و مهندس های انتخاب شده و مکان هارو دقیق چک کردم.

طرح جالبی بود!

با یاد اوری اصرار های مصطفی لبخند محوی زدم و پوشه رو کنار زدم.

پس برای همین انقدر اصرار داشت و به فکر خودش من رو وادار به مطالعه کرده بود.
خیره به لیوان مداد مقابلم تمام جوانب رو در نظر گرفتم.
حق با مصطفی بود.

درسته کار ما هم بد نبود و به نوبه خودمون میتونستیم گلیممون رو از اب بیرون
بکشیم.

اما این پیشنهاد و قرار داد به این بزرگی و همکاری با طراح های سرشناس و مهندس
های های مطرح کشور هم کم چیزی نبود.
باید کاری میکردم که نه سیخ بسوزه و نه کباب...

شاید من هم برای رشد بیشتر به این رزومه کاری نیاز داشته باشم.

شب رو با ذهن درگیر از برنامه های آینده و فردایی که باید طق روال هر روز پشت سر
میگذاشتم رو به صبح رسوندم و صبح روز بعد به رشیدی خبر دادم که با طرفین قرار
داد اعلام موافقت کنه و هرچه زودتر بلیط برام رزو کنه!

هدفم فرار از حال مزخرف این روز هام و از بین بردن طعم تلخی بود که یاین روز ها
کامم رو تلخ تر از روال عادی کرده بود.

کنترل حالی که محال و غیر ممکنه تنها راه چاره اش فرار و بس!
فرار میکردم به آینده...

بی خبر از اشوبی که در انتظارم بود و گذشته ای ک در کمین ریختن خونم نشسته
بود!

بدون سر زدن به شرکت و خبر دادن به مصطفی که میدونستم الان
از شادی سر از پانمیشناسه راهی تهران شدم.

تنها همسفرم چمدون تیره رنگی بود که حداقل تنها وجه مشابه مون رنگ
هامون بود.

احساس غریبی و یا گنگ نداشتیم. برعکس حال خوشی رو برای شروع یه مبارزه و
تجربه جدید حس میکردم.

مدارکم رو روی پیشخوان گذاشتم و روبه زنی که کنجکاو نگاهم میکرد گفتم:

-یه اتاق لطفا

نگاهش روی مدارکم چرخید و ب مکث گفت:

-برای چه مدت؟

-دقیق نمیتونم بگم.... تا زمانی که یه جای درست و حسابی پیدا کنم

با تعجب نگاهم کرد که خسته نالیدم:

-یک هفته!

سری تکون داد و خیره به مانیتور مقابلش گفت:

-طبقه سوم اتاق 85

لبخند خشکی زدم و کارت رو برداشتم.

با قدم های کوتاه و نگاه گذرا به اطرافم دسته چمدونم رو دنبال خودم کشیدم و به
سمت اسانسور رفتم.

با کمی تاخیر اسانسور مقابلم ایستاد و درب کشویی باز شد.

نگاهی به زن و مردی که داخل بودن انداختم و وارد شدم.

دکمه رنگ و رو رفته رو فشردم و به دیواره اسانسور تکیه زدم.

سنگینی نگاه زن باعث شد از گوشه چشم نگاه خیره اش رو غافل گیر کنم.

نگاه دزدید و خودش رو مشغول نگاه کردن به ایینه نشون داد.

با توقف اسانسور چمدون رو مجدد دنبال خودم کشیدم و وارد راهروی خلوت هتل شدم.

دونه به دونه شماره اتاق هارو چک کردم و به محض پیدا کردن اتاقم کارت ورود رو مقابل حسگر گرفتم.

چراغش سبز شد و در اروم باز شد.

وارد فضای تاریک اتاق شدم و با چرخوندن دستم روی دیوار کلید برق رو بعد از کمی گشتن مابین تاریکی پیدا کردم.

شالم رو کنار زدم و اروم دکمه های پالتو شکلاتی رنگم رو باز کردم.

با وسواس نگاهی به روکش های روشن تخت انداختم و پالتو رو کامل از تنم در آوردم.

کلیپس رو از لا به لای موهام بیرون کشیدم و دستم رو بین موهام حرکت دادم.

چمدون رو روی زمین خوابوندم و کنارش زانو زدم.

با صدای تلفن دستم روی زیپ چمدون خشک شد.

بدون اینکه اهمیتی بدم زیپ رو تا آخر کشیدم و نگاهم روی لباس ها چرخید و دستم به سمت حوله ام رفت.

مهم نبود کی پشت خط و یا نگرانم شده.

اصلا مگه مهم بود که کسی نگرانم باشه؟

بعد از نرگسم دیگه هیچ چیز مهم نبود.

حوله رو زیر بغلم زدم و لباس هایی که گلچین کرده بودم تا بیوشم رو روی تخت انداختم.

در چمدون رو بستم و بدون اینکه زپیش رو بکشم ایستادم.

(مصطفی)

(دستگاه مشترک مورد نظر خاموش میباشد...)

با بهت تلفن رو از گوشم فاصله دادم و نگاهش کردم. تا همین چند دقیقه پیش بوق میخورد!

-چیشد مادر جواب نداد؟

-نه مادر من نه! تو هنوز این خواهر زاده چموش رو نشناختی؟

-نگرانشم. تلفنت رو جواب داد بی خبرم نذار

محال بود که جواب بده. مگه کسی میتونست مجبورش کنه که خلاف میلش عمل کنه!

-باش مامان رو چشم

لبخندی زد و گفت:

-ول کن اون کاغذ پاره هارو مادر بیا پایین میز شام رو چیدم.

مداد طراحی رو روی میز انداختم و ایستادم.

-ای به چشم... دستامو بشورم اومدم. فقط دوغ با پونه فراموش نشه

-زود بیا مصطفی غذا یخ میکنه

این کتاب در سایت یک رمان ساخته شده است (1roman.ir)

(نسرین)

شیشه عطر رو جلوی آینه گذاشتم و دستی به فرق کج موهام کشیدم.

شال مشکی رنگ نمای خوبی به فرق خرمایی رنگم داده بود.

لبه راستش رو روی شونه چپم انداختم.

یقه پالتوی سفید رنگم رو دست کشیدم و کیف حاوی مدارک رو از روی تخت برداشتم.

از اتاق بیرون زدم.

به لطف اسانسور چند دقیقه بعد مابین جمعیت در حال رفت و آمد لابی قدم برمی داشتم.

کیف رو بین دستم جابجا کردم و به سمت کافه قدم برداشتم.

نگاهم سر تا سر سالن چرخید و روی میز خالی انتهای سالن متوقف شد.

درست مثل طعمه ای که ازش غفلت بشه از چنگت در بیاد خیره به میز قدم برداشتم.

هدف من. فقط و فقط مال من بود.

صندلی رو عقب کشیدم و پشت میز نشستم.

باصدای گارسون نگاه از گلدون کاکتوس روی میز گرفتم و نگاهش کردم.

-خیلی خوش اومدین. چی میل دارین؟

-بی توجه به منوی که به سمتم گرفته بود گفتم:

-قهوه لطفا. شکرش کم باشه!

لبخندش رفته رفته از بین رفت و دستش رو عقب کشید.

سری تکون داد و دور شد.

وقتی با هدف معین پا به جایی میذارى... کوتاهی در انتخاب خریت محضه!

گوشیم رو از جیبم بیرون کشیدم و بی توجه به میس کال هایی که داشتم پیام رشیدی رو باز کردم.

با احساس تکون خوردن میز نگاه از صفحه موبایلم گرفتم و به فنجون سفید رنگی که بخار ازش بلند میشد نگاه کردم.

پیش خدمت که از سردی رفتار سری پیشم عبرت گرفته بود سری تکون داد و با گفتن (نوش جان) دور شد.

از گوشه چشم کوتاه دنبالش کردم و تلفن رو داخل جیبم برگردوندم.

فنون رو به سمت لبم بردم و همزمان خیره به خیابون شلوغی که پشت شیشه سراسری کافه قابل دید بود جرئه ای از قهوه ام رو نوشیدم.

شروع یه هدف جدید مابین خاطرات تلخ خاک خورده گذشته تلخ ترین اتفاق دنیاست!

نگاهی به نمای ساختمون مجلل مقابلم انداختم.

آدرس رو توی ذهنم مرور کردم و کیفم رو روی شونه ام جابه جا کردم.

با قدم های اهسته وارد ساختمون شدم.

به کمک تابلوی راهنمای طبقات و نیم نگاهی به شلوغی و رفت و آمد اطرافم به سمت اسانسور رفتم دکمه رو فشار دادم و منتظر شدم تا مقابلم بایسته...

با توقف اسانسور و باز شدن درب مقابلم یک ان از شلوغی فضای اسانسور شوکه شدم. به روی خودم نیاوردم و بدون اینکه نگاهی به افراد داخل اسانسور بندازم وارد شدم و با فشار دادن دکمه شماره 8 کنار ایستادم.

وچقدر زمان امروز کند میگذرد!

با توقف اسانسور مقابلم اولین نفری که خارج شد من بودم. هوای آزاد رو به ریه هام کشیدم و و خوش حال از خلاصی فضای خفقان اور اسانسور قدم برداشتم.

مقابل میز منشی ایستادم و با یه معرفی کوتاه چهره عبوس و درهمش به لبخند باز شد.

همچنان خونسر نگاهش میکردم و منتظر بودم که تا اتاقی رو که میخوام رو بهم نشون بده.

-بفرمایید با کی کار دارید خانوم؟

-جهانگیر هستم!

-انتهای راهرو اتاق کنفرانس...

مقابل اتاق کنفرانس ایستادم و با یه نفس عمیق دستگیره در رو پایین کشیدم و وارد شدم.

چند نفری که پشت میزنشسته بودن سکوت کردن و بهم خیره شدن...

تعدادشون زیاد نبود. و این یعنی جلسه هنوز به صورت رسمی شروع نشده.

ظاهرا به موقع رسیده بودم!

بی توجه به نگاه های خیره و کنجکاو قدم برداشتم و کیف چرم رو بین دستام جابجا کردم.

به محض رسیدن به میز گلوم رو صاف کردم و رو به چهره های کنجکاو گفتم:

-جهانگیر هستم...نماینده شرکت البرز

شگفتی و تعجب به یکباره کنار رفت و لبخند های با معنا روی لب هاشون نشست.

این نوع لبخند رو خوب میشناختم.

این بود راهکار های حریصانه دنیای کار!

به احترام و یا به اجبار ایستادن و خوش امد گفتن و من تنها به تکان دادن سرم

اکتفا کردم و دور ترین صندلی رو تقریبا نسبت به بقیه انتخاب کردم و پشت میز

نشستم.

با چرخش عقربه های ساعت کم کم همه صندلی ها پر شد از اعضای پروژه...

تقریبا همه حضور داشتن و منتظر شروع جلسه بودن.

مابین این همه هیاهو و اشفتگی تنها یک نفر آشنا بود!

غریبه ای که از سالیان پیش میشناختمش و غبار روزگار از روزگار محوش کرده بود.

اگر هزار سال هم میگذشت نه میتوانستم فراموش کنم و نه انکار....

متوجه حضور من نشده بود.

من ابتدا و او انتهای میز نشسته بود.

از لحظه ورود بودنش را حس کرده بودم و با دیدن صورتش تمام خاطرات خاک گرفته

قلبم به یک باره به من حمله ور شده بودند.

ترکش های این جدال تمام تنم را نشانه گرفته بود و..

اخ از قلبم...اخ!

خونی که زخم هایم جریان گرفته بود را خودم میدیم.

به درد داشتن عادت کرده بودم. این شکنجه من بودم و صد البته که لیاقتش را داشتم.

درمانش نمیکنم! بگذار جانم را بگیرد.

از ریز و درشت کار های برنامه ریزی شده برای پروژه صحبت شد و من با وجود حضور در مهم ترین جلسات کاری ام تار های سفید کنار شقیقه هایم را میشمردم.

از تمامی مهندسین پروژه نام برده شد و یک به یک هر قسمتی را که بر عهده داشتند را توضیح دادند.

و من با سکوت مرگ بار خودم فقط میشمردم!

15...12...10 به راستی که زشت ترین رنگ دنیا سفید است که بر روی تار های سیاه موهایم دست کشیده.

جمله به جمله طراحان گاهی پر از ابهام... گاهی پر از شک و گاهی هم خنده دار بود!

اینکه از اینده حرف بزنیم و مدرکی برای اثبات اینکه بهش عمل میکنیم نداشته باشیم مضحک ترین اتفاق دنیاست...

دلم می خواست بایستم و اعتراض کنم اما اصول اجرای روند کار این حق را از من میگرفت و باید صبر میکردم.

گم نام ترین واژه در فرهنگ لغات من همین جناب صبر است که هرگز طعمش را نچشیده ام!

با شنیدن نامم از زبان شخصی که جلسه را اداره میکرد دسن از شمردن کشیدم و نگاهش کردم.

خیلی کوتاه!

احمد آریا... با تجربه ترین فردی که میشناختم.

سواد بالا و شهرتش در امور معماری و ساختمان سازی زبان زد بود.

تجربه داشتم برگه برنده او بود که سرعت عملش را بالا میبرد.

-خانوم جهانگیر نوبت شماست

لبم را داخل دهانم کشیدم و با مکت پاسخ دادم:

-من تایید نمیکنم!

هم همه ریزی بین افراد افتاد.

دستش را به نشانه سکوت بالا آورد و خیره در چشم هایم گفت:

-دلیل خاصی دارید؟

بی تفاوت شانه هایم را بالا انداختم.

-قانع نشدم!

سنگینی نگاهش را حس میکردم اما هر جای را نگاه میکردم الی او را!

مصطفی بارها گفته بود این عادت من خون طرف مقابل را به جوش می آورد اما من...

-دلایل مهندس ها و نقد پروژه گویا کافی نبوده درسته؟

-بله

-با وجود این همه رای مثبت اعتراضتون وارد نیست و تاثیری وی رای نهایی نداره
اینو میدونستید؟

لبخند عمیقی زدم و خودکارم را روی برگه های سفید مقابلم رها کردم.

-من هیچ تعهد و یا قولی ندادم پس رای منفی برام ضرری نداره

لبخندی که مغرورانه کنج لب هایش جا خوش کرده بود به یک باره پر کشید.

فردی که به عنوان منشی کنارش نشسته بود چیزی زیر گوشش خواند که حدس
زدنش چندان سخت نبود.

این مرد را خوب به یاد داشتم. خاطراتی که به جا گذاشته بود را باید جبران میکردم.

من قرارداد را امضا نکرده بودم پس دستش به جایی بند نبود.

-قرارداد رو امضا نکردین؟

-خیر! خواستم قبلش مطمعا بشم که جای درستی سرمایه گذاری میکنم.

اعتبار شرکتی که به عنوان معاونش اینجا حضور دارم از توی جوب نیومده که با یه
تصمیم پوچ از بین بره آقای مهندس!

-بله کاملا حق با شماست

پوزخند اشکاری زدم و با قفل کردن دست هام به همدیگه گفتم:

-تا زمانی که شخصا پروژه رو از نزدیک چک نکنم مخالفم. مشکلی هست؟

عصبی پلک زد.

-خیر!

-خوبه...

اصلا مگه چاره دیگه ای هم داشت؟

بیست درصد سهام این پروژه رو من تامین میکردم پس باید باهام راه می اومد.
سنگینی نگاهش را حس میکردم اما دلم پشت نقاب غرور، کنج قلب متروکه و بی
سایه ام پنهان شده بود.

مثل دخترک گل فروشی ه کسی ادم حسابش نمیکرد و در اخر شاخه به شاخه و
گلبرگ به گلبرگ گل هایش را بر سر مزار ارزو هایش پرپر میکرد.
بعد از اتمام جلسه کیفم رو روی دوشم انداختم و زاتاق کنفرانس خارج شدم.
شاید دوم یا سومین نفری بودم که انقدر با عجله خارج میشدم.

از چی فرار میکردم؟

خودم خوب میدونستم که از ترس گذشته قدم هام سرعت گرفته و پا به فرار
گذاشتم.

اما میخواستم به روی مبارک نیارم!

بازهم تضاد غریب احساسات به سراغم اومد. چشم هام چر از اشک شد و لب هام از
بغض لرزید.

اما غرور سرکشم از هر دو قوی تر بود و مثل یه تبر از ریشه قطعشون کرد.

دلم غزل واره میخواست از جنس همان سالها....

سالهایی که کسی از حالم خبر نداشت

کسسی که هیچ از غرور نمیدانست

کسی که فقط عاشق بود

کسی که تنها خودم شناخته بودمش!

با صدایی الارم گوشیم لای پلکم رو باز کردم با یه حرکت نیم خیز شدم.

کشش و قوسی به تنم دادم و پاهام رو از تخت اویزون کردم.

باید هرچه زودتر یه فکری به حال خودم میکردم.

از قرار معلوم حالا حالا ها اینجا موندگار بودم.

مقابل ایینه ایستادم...

خمیازه بلندی کشیدم و شیر آب رو باز کردم.

چند مشت آب سرد رو به صورتم پاشیدم.

خیسی اب به موهام نفوذ کرده بود... اما اهمیتی نداشت... باید کسالت از سرم میپیرید.

طبق روال عادی همیشه آماده شدم و از اتاق بیرون زدم.

ساعت رو چک کردم و سرعت قدم هام رو بیشتر کردم امروز حتی زمان قهوه خوردن هم نداشتم.

میشد صبحانه رو با خوردن کیک و ابمیوه سرهم کنم.

به محض عبور اولین تاکسی دستم رو بالا اوردم و با پیشنهاد مبلغ قابل توجهی راضیش کردم که تا خارج از شهر برسونتم.

تمام طول راه با تماس تلفنی و گرفتن امار دقیق از رشیدی گذشت.

با توقف تاکسی مبلغ رو حساب کردم و پیاده شدم.

صدای چرخش لاستیک های ماشین روی سنگ یزه های اطرافم تمرکز رو بهم ریخت.

نفس عمیقی کشیدم و لبه های شالم رو مرتب کردم. با لذت به ساختمون غول پیکر مقابلم خیره شدم.

این یک شاهکار هنری بود!

به درنظر گرفتن پاشنه های کفشم قدم هام رو شمرده تر برداشتم و جلو رفتم. تصاویر واضح تر شد.

و حالا مابین صدای دستگاہ سرهم بندی ملات و کارگر هایی که به هم فرمان میدادن که مصالح جابجا بشه... صدای مکالمه چند تا مرد که روی میز خم شده بودن و طبق تجربه میشد حدس زد که نقشه هارو چک میکنن. با فاصله ایستادم.

یکی از اقایون با اخم نگاهم کرد و گفت:

-با کی کار دارین خانوم؟

خستگی از سر و روش میبارید. بی توجه به لحن تندش که مطمئنا بودم تا چند دقیقه دیگه ازش پشیمون میشه نگاهم رو روی فعالیت کارگر ها چرخوندم و گفتم:

-جهانگیر هستم!

صداش به یکباره اوج گرفت...

-خیلی خوش اومدین خانوم مهندس منتظر تون بودیم.

نگاه از نمای ساختمون گرفتم و بی توجه به نگاه های خیره چند نف دیگه که متوجه حضورم شده بودن نگاهم رو به نقشه ها دوختم.

-برای چک کردن نقشه تشریف آوردین درست میگم؟

نگاهم رو بالا کشیدم و خیلی خشک پلک زدم.

-مظفری هستم...-

سکوت و نشون ندادن عکس العملم توی ذوقش زد اما به روی خودش نیاورد و گفت:

-شماهم که احتیاجی به معرفی ندارید... کیه که شمارو شناسه! اوازه هوش و کارهای موفق شما به گوش همه رسیده... همکاری با شما باعث افتخار ماست.

لب هام رو به لبخند معنا داری که بیشتر شبیه به پوزخند بود کش دادم و کاغذ طرح ها رو لول کردم.

سرم رو که بالا اوردم با نگاه خیره هر پنج نفرشون مواجه شدم.

گویا سردی رفتارم با نفر اول باعث شده بود که بقیه هم به قول معروف ماستشون رو کیسه کنن و سکوت رو ترجیح بدن به چاپلوسی!

-خب... بریم ببینیم مهندسان مطرح چه گلی به سر مملکت زدن...-

منتظر عکس العملشون نمودم و روی پاشنه پا چرخیدم و به سمت ساختمون رفتم.

کلاه ایمنی زرد رنگ رو روی سرم گذاشتم و از پله های نیمه کاره ساختمون با دقت بالا رفتم.

طبقه به طبقه رو چک کردم.

همه چیز هنوز بر مبنای پایه اولیه رونمایی شده بود و هوز خیلی کار داشت.

باتوجه به تاریخ ثبت شروع کار روند پیشروی پروژه خیلی کند بوده.

مظفری از همون اول دنبالم راه افتاد بود و طوطی وار روند پیشروی کار رو از نظر استاندارد های خود ساخته توضیح میداد.

-عرض کنم خدمتون که خانوم مهندس، تمام کارگرای پروژه رو شخصا گلچین کردم.
کسی از زیر کار در نمیره و همه درست کارشون رو انجام میدن.

کیسه به کیسه و اجر به اجر رو خودم چک کردم!

همه چیز طبق اصول جلو میره و تمامی ستون ها عایق و استاندارد ساخته شدن.

میتونم بهتون تضمین بدم که از هر نظر اثبات شده است توضیحات بنده این
ساختمون رو زلزله ده ریشتری هم تکون نمیده...اصلا ضد زلزله ساخته میشه!

کلافه از حرف های بی سر و تهش که حوصله ام رو سر برده بود.

کنار یکی از دیوار های در حال ساخت ایستادم و رو به مرد که با نیش باز نگاهم
میکرد گفتم:

-شما آقای؟

-مظفری هستم

-گفتی ضد زلزله اره؟

-بله...چطور؟

نقشه ها رو بین دستم جابجا کردم و با کیفم ضربه محکمی به دیوار زدم.

اجر ها با صدای هنجاری فروریختن...

کارگر با ترس قدمی به عقب برداش و با تعجب بهم خیره شد.

چرخیدم و چند قدم خالی رو پر کردم.

تقریبا سینه به سینه مظفری ایستادم و خیره به چشم هاش داد زدم:

-مرتیکه فکر کردی با دسته کورا طرفی؟! ایه دیوار ساختگی میچینی..چند جمله حرف مفت ردیف میکنی و منم با به به و چه چه از گند کاریات تعریف میکنم؟

چیه چرا رنگت پرید..انتظار نداشتی از یه زن رودست بخوری اره؟ پیش خودت نشستنی سلول های خاکستری مغزت رو کنار هم گذاشتی گفتی یه زنه دیگه! خامش میکنم با حرف مفت و تموم میشه میره پی کارش نه؟ کور خوندی!

قدمی به عقب برداشتم و با یه نگاه کلی به اطرافم...رو به کارگر هایی که با وحشت بهم خیره بودن گفتم:

-خوب گوشاتونو باز کنین ببینین چی میگم... از امروز بخور و بخواب و تنبلی تمومه... سراسعت... دقیقه به دقیقه..حواستون رو جمع میکنین..کارتون رو درست انجام میدین...بشنوم کسی از زیر کار در رفته و خلاف قوانین عمل کرده. قبل از اینکه من بخوامش خودش وسایلشو جمع کنه و از اینجا بره پی الواتیش!

کاری که زیر نظر من رشد کنه.. اجازه نمیدم کسی یه لقمه نون حروم از گلوش پایین بره روشنه؟

نگاهی به همدیگه انداختن و با صدای بلند تایید کردن.

نگاه تندى به مظفرى که از شدت خشم و عصبانیت رنگ لبو شده بود انداختم و و گفتم:

-شما هم تشریف ببرید حساب داری تا تکلیفتون مشخص بشه

کاغذ های بین دستش رو مچاله کرد و سرش رو پایین انداخت.

کیفم که حالا شبیه به هر چیزی بود الی کیف! رو از روی زمین برداشتم و از کنارش رد شدم.

لبه ساختمون ایستادم و خیره به درخشش خورشید. نفس عمیقی کشیدم و زمزمه کردم:

-به کجا سفر کنم که قبل من به انجا سفر نکرده باشی. دلم میمیرد از این اندوه پر تکرار... کمی انصاف داشته باش... برگرد به من و باز تنها کسی باش که غرورم را میشکند.

-خسته نباشی خانوم مهندس

بدون اینکه تغییری توی حالم ایجاد کنم زیر لب تشکر کردم.

مطمعا بودم جمله های چند لحظه پیشم رو انقدر اروم زمزمه کردم که نشنیده باشه. از گوشه چشم سر تا پاشو رصد کردم.

«شهریار آریا» کوچیک ترین عضو خاندان پرفروغ آریا!

پوزخندی کنج لبم نشست و قل از برملا شدن راز دلم آنی محو شد!

-مسئول رسیدگی این بخش از پروژه شما هستید؟

-بله... و شما خانوم؟

-جهانگیر هستم!

رنگ از رخسارش پرید.

-بیخیال!

-بله؟!!

دستی به لبه های کتش کشید و قدمی به عقب برداشت. لبخند مصنوعی زد و گفت:

-من عذرخواهی میکنم. شناخت کافی نداشتم و باید بگم که اندک آشنایی من از نظر چهره با این نام و آوازه کمی عجیب به نظر میرسه. در هر صورت از ملاقاتتون خوشبختم. باعث افتخار ماست همکاری با شما...

در عادی ترین حالت ممکن چند بار پلک زدم. یه مرد از خاندان اریا از آشنایی با من احساس خوشبختی میکرد؟ نگاه گذرایی به سر تا پاش انداختم... نهایتاً 23 سال بیشتر نداشتم. پس تازه کار بود!

-ممنونم

از کنارش رد شدم نقشه های لول شده رو روی میز نصفه و نیمه از جنس بلوک باز کردم.

تمرکز روی خطوط طراحی شده با حضور شهریار از بین رفت.

پلک هام رو روی هم گذاشتم و نفس عمیقی کشیدم.

بی توجه به نگاه معنا دارم روی نقشه ها خم شد و گفت:

-مشکلی پیش اومده؟

کمرم رو صاف کردم و ایستادم.

-اگر هم باشه با طراح درمیون میذارم نه شما.

گوشه لبش رو همزمان با نگاه خیره اش بالا کشید و دست هاش رو به هم قفل کرد.

-شما فرض کن که طراح منم!

انگار اشتباه کرده بودم. خودشیفتگی از صفات بارز این خاندان بود.

-خب آقای طراح با چه عقلی این طرح رو ارائه دادی؟

پوزخندش محو شد و عصبانیت جاشو گرفت.

-مشکلش کجاست؟

-شما آقای مهرداد ذکر یا هستید؟

-خیر

-پس به شما مربوط نمیشه

راه اومده رو خیلی خوب به خاطر داشتم.

بلا تکلیف توی محوطه ایستادم و روبه کارگری که زیر چشمی نگاهم میکرد گفتم:

-چطوری میتونم یه ماشین این اطراف پیدا کنم؟

لبخندی زد و به سمتم اومد.

-الان میگم براتون اژانس خبر کنن خانوم مهندس

کلاه ایمنی رو دستش دادم و گفتم:

-لطفا سریع تر...

مداد طراحی رو روی میز انداختم و دستی به موهام که شال بیرون زده بود کشیدم.

ضربه ارومی به در اتاق خورد و در باز شد.

آماده داد زدن سر کسی که بدون اجازه جرئت کرده بود وارد اتاقم بشه بودم که با

دیدن دختری که وارد شد شوکه شدم.

-مهمون نمیخوای؟

-نازنین!

-علیک سلام رفیق بی معرفت

میز رو دور زد و بی هوا بغلم کرد. پلک هام رو روی م گذاشتم و پشتش رو دست کشیدم.

-نباید خبر میدادی اومدی تهران... بعد این همه مدت ارزش یه خبر رو هم نداشتیم؟
-فرصت نشد

-ظاهر که همین رو نشون میده اما باید به عرضت برسونم که خیلی بیجا میکنی
بخوای منو فراموش کنی...-

فاصله گرفت و نگاهی به ساعت ظریف مچ دستش انداخت.

-تایم اداری خیلی وقته تموم شده. تو هنوز این عادت خفه کردن خودت توی کار رو فراموش نکردی؟ جمع کن بریم خونه مامان منتظره...
لبخندم محو شد.

نازنین تنها کسی بود که بعد از اون ماجرا ارتباطم رو باهاش قطع نکرده بودم. اما رودر رو شدن با خاله نرجس اونم بعد این همه مدت؟ نه! من توانايشو نداشتم

-الان دیر وقته... باشه واسه یه وقت دیگه نازنین

پشم غره ای بهم رفت و کتم رو از اويز کنج اتاق برداشت و به سمتم اومد.

-خودتی...! منو رنگ نکن دختر یا لا راه بیوفت ببینم. مامان تدارک شام دیده برات...
از اون گذشته... بابا خیلی خوش حال شد وقتی شنید اومدی تهران... خلاصه که مشتاق دیدارتن و راه گریز نداری!

-نازنین من...-

-خجالت بکش! بعد این همه مدت بازم نمیخوای بیای دیدن ما اونم با وجود این همه
علاقه مامانم؟ تو که میدونی بیشتر از من دوست داره... بابامم که دیگه نگو! انقدر از
تو میگه که حد و نصاب نداره

لبخند خجولی زدم و به لیوان چای نصفه روی میز چشم دوختم.

صدای قدم هاش که بهم نزدیک میشد رو میشنیدم. اما انقدر غرق نقش و نگار روی
بدنه لیوان بودم که تغییری توی حالتیم ایجاد نکردم.

گرمای پالتو رو روی شونه هام حس کردم.

-بیا دیگه ناز نکن

از گوشه چشم نگاهمی بهش انداختم و دستم رو از استین پالتو رد کردم.

-نازنین تویی نه من.. پس ناز کردن هم کار خودته

قهقه بلندی سر داد و گفت:

-دختر مغرور و جذاب دوره دانشکده که مخ میزد تو بودی تا جایی که یادم میاد نه
من!

لبخند تلخی زدم و مشغول مرتب کردن کاغذهای روی میز شدم.

-نسرین بیا بریم دیگه دیر شد... مگه نگفتی تدارک واسه شام چیده شده؟

-خب اره

-پس وقت زیاد داریم

سری تکون داد و روی مبل چرم کنار میز ولو شد.

نازنین جو تر از من راه افتاد و زنگ زد.

نگاهی به کوچه خلوت انداختم و روی در خونه روبروم مکث کردم.

لبه های پالتو رو به خودم نزدیک تر کردم و قدم برداشتم.

با هر قدمی که نزدیک تر میشدم خاطرات برام پر رنگ تر میشد و ریتم نفس هام نا

منظم تر از هر ثانیه قبل وجودم رو به اتیش میکشید.

جوشش اشک رو توی کاسه چشم هام حس میکردم.

غروری که سال ها با چنگ و دندون حفظش کرده بودم حالا با دیدن این خونه قدیمی

که شاید گذر هر آدمی بهش بیوفته داشت شکسته میشد.

مسخره نیست؟ نیشخندی به حال و روز خودم زدم و با یه نفس عمیق محکم تمام

احساسات گرمم رو پشت نقاب سرد زمستونیم پنهون کردم.

-نسرین... دختر چرا خشکت زده بیا دیگه!

دستام رو توی جیب پالتو فرو کردم و نزدیک رفتم.

برو جلو نسرین... اینم یه خونه است مثل همه خونه های دنیا... برو... نترس!

به محض ورود به حیاط با دیدن حوض کوچیک وسط حیاط عرق سردی تمام تنم رو

منجمد کرد.

سر کی رو شیرمی مالیدم؟

خداروشکر که نازنین جلو تر از من قدم برمیداشت و متوجه حال و روز من نبود.

هرچند گذر این سال ها حداقل خوب بهم یاد داده بود که احساساتم رو از چهره ام

بروز ندم.

سعی کردم افکاری که از گذشته پا گرفته بود رو از ذهنم کنار بزنم و سریع تر قدم بردارم.

حتی چشم بسته هم میتونستم... و جب به و جب این خونه رو گز کنم و زمین نخورم.

پله های کوتاه ورودی رو طی کردم و خم شدم تا زیپ پوتم رو باز کنم.

با پیچیدن عطر اشنایی ناخودآگاه پلک هام روی هم افتاد و عمیق نفس کشیدم.

کمرم رو صاف کردم و رخ به رخ فرد مقابلم ایستادم.

چشم های تیره رنگش مابین هجوم اشک برق میزد.

لبخند محوی زدم و اسمش رو زمزمه کردم.

زمزمه ای که مثل ناقوس توی سرم پیچید.

چقدر سخته سعی کنی مابین دوران زندگی تلخ و پوچی که داشتی اندک خوشبختی

کوتاهت رو بین دیوار نفرت یه ادم خودخواه دفن کنی و مجبور باشی به روی خودت

نیاری که از نظر دیگران ارزش زندگی کردن رو نداری...

با پرت شدن به اغوش گرمی دستام رو حریصانه دور تنش پیچیدم و عطرش رو

نفسش کشیدم.

-خوش اومدی دخترم

بمیرم برای صدای پر بغضت...بمیرم...

چونه ام رو روی شونه هاش جابه جا کردم و گفتم:

-اومدم مامان نر جس...اومدم

-خوش اومدی مادر..رفتی مارو یادت رفت نگفتی مادری دارم که دلتنگم میشه بی انصاف

صورت گرد و تپلش رو بین دستام گرفتم. پیش قدم شد و صورتم رو بوسید. چند لحظه پلک هام رو روی هم گذاشتم.

-میدونم تقصیر از منه...من بی انصافی کردم قربونت برم..حق داری... هرچی بگی حق داری...

دستش رو پشت کمرم گذاشت و به داخل هدایت کرد.

-بیا تو قربونت برم... صورتت یخ زده.. بیا تو

بدون جلب توجه به کمک پای چپم که ازاد بود. پوت پای راستم رو در اوردم و وارد خونه شدم.

سرمای فضای بیرون ازبین رفت و گرمای لذت بخش خونه..خون رو توی رگ هام به جریان انداخت.

نگاهم دور تا دور خونه چرخید. هنوز هم همه چیز به سادگی همون دوران بود.

روی اولین مبل تک نفره نشستم و کیفم رو کنار پام گذاشتم.

صدای باز و بسته شدن در و بعد حضور نازنین رو کنارم حس کردم.

گرمای دست هاش رو ی شونه هام نشست و پر انرژی گفت:

-پاشو بیا بریم اتاق من لباس هاتو عوض کن

-نه مرسی راحتتم...

-تعارف میکنی دختر؟ پاشو حیا کن! این بود خواهرم گفتنات؟

میدونستم داره شوخی میکنه و تمام هدفش از این حيله قدیمی ساخت خودش...مجاب کردن من به انجام خواسته هاشه...

از گوشه پشم نگاه معنا داری بهش انداختم و گفتم:

-برو بچه..حنات دیگه پیش من رنگی نداره

بلند خندید و گونه ام رو بوسید.

-الهی قربونت برم من.. میدونم استفاده از روش های قدیمی دموده شده بیا و جوون مردی کن و اینبار گولم رو بخور...لباس هاتو عوض کن. من به جای تو توی این پالتوی ذخیم تنگی نفس گرفتم.

مامان نرجس سینی به دست وارد سالن شد و رو به نازنین گفت:

-انقدر دختر منو اذیت نکن

نازنین چینی به بینیش داد و گفت:

-باز منو فروختی به این قورباغه!؟

باز هم از نقطه ضعف من استفاده کرده بود. دوران دانشگاه چقدر حرص میخوردم هر بار که تلفظش میکرد. اما حالا بعد از این همه مدت تنها عکس عملم لبخند بود!

این قبر اروم راوم داره شکافته میشه...

خاک های مملو از خاطرات لایه به لایه کنار میرن و در این تابوت باز میشه...

عقب بایستید...نسرین مومیایی برگشته!

مامان نرجس لبش رو گزید و فنجون کمر باریک پای رو مقابلم گذاشت.

-دختر من مثل قرص ماه میمونه..قورباغه چیه مادر..نگو خدا قهرش میاد

نازن دستاش رو دور گردنم انداخت و گفت:

-ایش...قرص ماه کجا بوده..این قورباغه خودمه!

چشم از بخاری که از استکان چایی بلند میشد گرفتم و به لبخند روی لب های مامان نرجس چشم دوختم.

دلَم میخواست بپرسم عمو کجاست...اما روی پرسیدن رو نداشتم.

این اولین اتفاق بدون برنامه ریزی زندگی من بود.

حتی اون اتفاق کذایی هم با برنامه پیش رفت!

اما امروز... اولین اتفاق خوشایند بدون برنامه ریزی زندگیم اتفاق افتاد.

هنوز هم باور نمیکردم که بعد از اون همه اتفاق انقدر گرم باهام برخورد کنن.

شاید...

شاید که نه!

قطعا اگر نازنین به سراغم نمی اومد هرگز روی اومدن به این خونه رو نداشتم.

همراه نازنین به اتاقش رفتم و بعد از تعویض لباس هام با بلوز و دامن مرتبی برای آماده کردن تدارکات شام به آشپزخونه رفتم.

در اتاق آشنا اندازهنوز بسته بود!

و این یعنی برای دیدنش باید منتظر میموندم.

اضطراب درونم رو پشت لبخند محوی مخفی کردم و مضحک ترین اتفاق این بود که

دشتم به خودم می قبولوندم که نترس... این هم یه شب نشینی ساده است!

نبود.

این برگشت ناگهانی خاطرات مرده من ساده نبود.
سفره روی زمین پهن شد و تدارکات به اندازه همه آماده پذیرایی بود.
ظرف سبزی رو روی سفره گذاشتم و کمرم رو صاف کردم.
با به صدا در اومدن ایفون ضربان قلبم به اوج رسید.
خداروشکر... خداروشکر که کسی جز خودم از درونم خبر نداشت.
عصبی دستی به شالم کشیدم و بلا تکلیف وسط پذیرایی ایستادم.
نازنین به پیشواز پدر و برادرش رفت و مامان نرجس پارچ اب رو روی سفره گذاشت و
خیره نگاهم کرد.
گویا پی به التهاب و غوغای درونم برده بود.
مدت ها بود که این مقدار از هیجان رو تجربه نکرده بودم.
کوبش قلبم قفسه سینه ام رو به لرزه انداخته بود.
من زنده ام؟
این بزرگ ترین معجزه است!
یک لحظه به سرم میزند که فرار کنم. از این مخمصه ای که با پای خود گرفتارش شده
ام بگریزم تا قلبم آرام گیرد...
نیشخندی به افکار پوچم میزنم و گوشه شالم را میان انگشتانم می فشارم.
احمق نشو نسرین! اروم باش...
صدای مکالمه ها نزدیک تر میشه و لحن شوخ عمو نریمان لبخند به لب هام میاره...
اسطوره انسانیت!

پدری که هر دختر تنهای مثل من ارزوی داشتنش رو داره.

حسادت میکنم!

این اولین باری نیست که به نازنین برای داشتن این جواهر ارزشمند حسادت میکنم.

اما زبانم را کوتاه میکنم و به روی مبارک نمی اورم!

میان ارزوهای خاک گرفته قدیمی بار دیگر حسرت دیرینه را دفن میکنم و با یک نفس عمیق به خود واقعی ام سفر میکنم.

کنار بروید.

نسرین مومیایی آمده است!

نازین قبل از همه وارد سالن شد و پشت سرش چرخ ویرچر هویدا شد.

نازنین - ینم مهمون ویژه که گفتم بابا جون

نگاهم رو با حفظ همون لبخندی که حکم ادب رو داشت رو به چهره بهت زده عمو میدوزم.

خودم میدانم اگر کمی ان ور تر را نگاه کنم رگبار رخصت نفس کشیدن را هم نصیبم نمیکند.

پس ماستم را کیسه میکنم و آرام سر جایم مینشینم.

اصلا من بیچاره را چه به عشق و عاشقی!؟

بهت از چهره عمو کنار میروم و لبخند پدرانہ جایش را پر میکند.

دلہ گرم میشود باز هم از این نگاه اشنا...

-نسرین...خوش اومدی بابا جان

خون در رگ هایم با شتاب بیشتری به جریان می افتد.

-سلام عمو جان

همین؟

نه بیشتر و نه کمتر...همین باشد علل حساب تا حساب این دل بی اجازه که کوبشش را قطع نمیکند را برسم. به مابقی احوال پرسى ها خواهیم رسید.

باز این جسم بی جنبه سر ناسازگاری با اوقات تلخم دارد.

نزدیک تر که می آیند.. به اجبار نگاهم را بالا میکشم.

باز شروع شد!

این چشم ها.. این چشم های لعنتی از همان روز اول قصد جانم را کرده است.

باز از کجا پیدایشان شد؟

خدایا صبرم بده...ابرویم را امشب این دل دیوانه نبرد قربانی میکنم بند بند وجودم را...

سلام آرامی زیر لب میدهد و به سمت اتاقش میرود.

در اتاق آشنا بالاخره باز شد!

این در چوبی قدیمی... هم چون گودال جادویی... پر رمز و راز است.

اتاق ممنوعه دوران جوانی...

طبق روال گذشته.. عمو غذایش را روی میز کوچک مخصوص خورد کنار همسرش

سرو میکند و من با حضورم بعد از مدت ها قانون شام دونفره این خواهر و برادر را

برهم میزنم.

بوی سبزی معطر تمام خانه را پر کرده... این گرمای شیرین در اوج سرمای زمستان از گرمای بخاری نیست!

این گرما جنسش فرق میکند.

پر از عطر است.. عطر حضور خانواده..

شام در سکوت سنگینی سرو شد.

نزدیکم بود و بعد از این همه مدت... باز هم میدیدمش... این معجزه است میان این همه تاریکی..

ماهرانه و بدون جلب توجه نگاهش میکنم.

اما او سرش با مخلوط کردن پلو و خورش گرم است.

همین هم خوب است!

همین که اجازه دیدنش را دارم باز هم جای شکر دارد.

به اصرار مامان نرجس از شستن ظرف ها کنارگیری کردم و به پذیرایی برگشتم.

سرفه امان عمو را میبرد و اما راضی به رفتن به اتاق برای استراحت نیست.

اما بالاخره درد و کسالت مجابش میکند و صدایم میزند.

شوکه ام از این دعوت ناگهانی!

اما پا پس نمی کشم و و جلو میروم.

عمو مدام سرفه میکند. روتختی را کنار میزنم و بالشت ها را مرتب میکنم.

با پخش شدن عطر آشنا کمرم را با مکت صاف میکنم و می ایستم.

خودش است!..

نزدیک می آید و و همچون شی با ارزشی پدرش را روی تخت میگذارد.

و عمو به تکرار همیشه دعای خیرش را بدرقه راهش میکند.

نمیداند که شیطان پلیدی چون من آرزوهای پسرش را سیاه کرده...

لعنت به من!

کنج اتاق ایستاده و نگاهشان میکنم.

عقب میروم و کنار می ایستد. نگاه معنا دار عمو را بهتر از او درک میکنم. با یک شب

بخیر کوتاه از اتاق خارج میشود.

با اشاره عمو جلو میروم و لبه تخت مینشینم.

-نسرین

ریشه شال را دور انگشتم تاب میدهم.

-بله عمو جان

-سرت رو بالا بگیر دختر جان

سرم را آرام بالا می آورم.

چشم هایش کم سو شده و رد پای پیری حال به جای موهایش در چروک های صورت

مهربانش جا خوش کرده.

-پس بالاخره برگشتی

-عمو من...نمیدونم چطور اون همه اتفاق افتاد...یعنی انقدر به هم پیچیده بود که تا به

خودم اومدم همه چی تموم شده بود الان فقط یه دنیا شرمندگی برام باقی

مونده...بخدا مهربونی نگاه و رفتار های شما و مامان نرجس بیشتر خجالتم میده

-گذشته هرگز بر نمیگرده و فکر بهش جز غم هیچی نداره دخترم

اخ که این لفظ دخترم برای منه یتیم جان دوباره است.

-میدونم!

بعد از مدت ها حس و حال سبکی در بال و پر شکسته درونم حالم را خوش تر میکند.

میتروسم از حسادت دنیای بی رحمی که چون گرگ تنها دندان های تیزش را نصیبم کرده است.

من!...

تا به امروز که تا استانه بیست و هفت سالگی رسیده ام تمامی اتفاقات شومی که پشت سر گذاشته ام را در قلبم زندانی کرده ام...

مگر نمیگویند قلب یک انسان در وجودش برای عشق میتپد... پس چرا تپش های تند من از عشق نیست؟

روزگاری بود!...

روزگاری که من بودم و او... اما حالا... نمیدانم به کجای دنیا سفر کنم که از دیدن دوباره اش روزی هزار بار نمیرم.

نازنین رخت خواب کنار تختش پهن میکند و زیر پتو میخزد.

اخم و تشرهای من هیچ اثری رویش ندارد.

تختش را برای خواب به من هدیه میدهد... هرچه تلاش کردم حریف نرجس خاتون برای رفتن نشدم.

در آخر هم با هتل تماس گرفتم و نبودم را اطلاع دادم.

تمام دنیا از وسواس نازنین باخبراند.. اما باز هم بالشتش را به من برای خواب راحت هدیه میدهد.

اینجا خانه من است.

این خانه قبرستان ارزو های من است.

عجیب حال خراب این چند ساله ام از بین رفته...

نیمه شب کلافه از بی خوابی شالم را روی موهایم انداختم و از اتاق بیرون زدم.

دستم روی دستگیره در سرویس بداشتی با صدای باز و بسته شدن در اتاق خشک میشود.

پلک هایم روی هم می افتد و سراپا نفس می شوم.

امان از این عطر اشنا...

قدمی به عقب برمیدارم.

سرش پایین است و نگاهم نمیکند.

معلوم است که نگاهم نمیکند

جرم سنگین است و حکم قصاص! بخششی در کار نیست.

دور میشود...عطرش را با خود میبرد.

اما مطمئناً که الان کنار کمد انتهای سالن ایستاده...کشوی دوم را باز میکند و جا نمازش را بیرون میکشد و به پشت بام میرود.

همه را از برم! قدم به قدم و لحظه به لحظه..

وارد سرویس میشوم و در را میبندم.

درست قبل از آنکه متوجه حضورم شود. قبل از آنکه دست دلم رو شود و کوزه ابرویم بشکند.

ای دل خائن!

چند مشت اب سرد التهاب درونم را کم میکند.

پاهایم بی اذن خودم حرکت میکند.

خلوتگاهش را خوب می شناسم.

پشت در می ایستم و آرام سرک میکشم.

تردید به جانم می افتد.

به دیوار تکیه میزنم و بین تاریکی خودم را پنهان میکنم. کف دستم را روی گونه های تب دارم میگذارم.

در استانه بیست وهفت سالگی مانند دختران هجده ساله گونه هایم گل میکند.

از کی... از کی انقدر بی اختیار شده ام؟

خدا راشکر که هوا تاریک است و کسی بی ابرویی من را نمی بیند.

بعد از آن همه گردن بالا گرفتن های پر غرور حالا این گردن شکسته ام تا آخر درجه خم شده او را ببیند!

ممنوع است...

این را خوب میدانم. اما ندایی از اعماق وجودم فریاد میزند که برو... نزدیک تر برو تا این سرخوشی با استشمام عطرش به مستی مبدل شود.

باز اختیار از کف میدهم.

گویی کسی عقلم را از کار انداخته.. افسار این جسم جان گسیخته را به دل صاحب مرده ام داده است.

حسادت میکنم به خدایش که از خوابش برای هم صحبتی با او میزند.

روزی این خواب و قرار از دست رفته تنها برای من بود و چه ساده از دستش دادم.

کنار دیوار سر میخورم و روی زانو همیم مینشینم.

صدای کشیده شدن لباسم با دیوار سمفونی غم انگیزی میشود بر نوای قلب بیمارم.. چنگی به قلبم میخورد... امشب.. زیر این آسمان سیاه ارزو هایم رخت سیاه به

تن کرده و عزاداری میکنند و چه تلخ است که جز خودم کس نمی شنود.

دانه های تسبیح فیروزه ای رنگ میان انگشت هایش برق میزنند.

برای خواندن تشهد روی زانوانش مینشیند.

زمزمه الله و اکبر بلندش را با دیگر نفس میکشم.

راه آمده را باز میگردم و مانند مجرمی که از صحنه جرم میگریزد فرار میکنم.

خودم را به داخل اتاق پرت میکنم و به در تکیه میزنم.

شال را کنار میزنم و دستم را روی گلویم میکشم.

نازنین عمیق خواب است و منظم نفس میکشد.

خداراشکر که هوز هم نرجس خاتون نمازش را در اتاق عمو میخواند!

لباس هایم را پوشیدم و بلوز دامن نازنین را مرتب پایین تختش گذاشتم.

باید میرفتم تا از این نسرین مومیایی خلاص شوم...

درهای تابوت را ببندید.

گریه و زاری ممنوع!

این مستی همان شراب تلخ است

صبح که شود مستی از سرم میپرد.

میدانی جانم..تنها امید این بازدم های نصفه و نیمه که از این سینه سوخته بیرون می
آید تا زندگانی بخشد به جان بی جانم تو هستی...

هنوز یک ساعت از گریختنم نگذشته بود که با تماس نازنین و پاسخ دادن مورد
شماقت نرجس خاتون قرار گرفتم.

گله میکند که این است رسم مهمان فراری شود؟

گله مند از پذیرایی بد خود و خوش نیامدن به مزاج من است.

دلم میخواهد که های های گریه کنم و بگویم که نه!

به خداوندی خدا که نه...من از خودم میگریزم...از این جنازه بد بو که هیچ کس حاضر
به دفنش نیست.

اخ نرجس خاتون... دیدی اه پسرک دردانه ات دامنم را گرفت!

تاوان پشت پا زدن به این عشق را سنگین پس دادم.

باقول ملاقات طولانی در اولین فرصت کوتاه می آید و و تلفن را قطع میکنم.

این یک دور باطل است!

شب باز هم با خوشبختی دست و پنجه نرم خواهیم کرد اما صبح ها با دیدن خورشید و روشنایی رویم زیاد میشود و زورم به خاطرات میچربد.

امان از تاریکی رو درخشش فریبنده ماه...

عقل افسار دلم را میکشد و گوش زد میکند که زهی خیال باطل...

من عقب نخواهم نشست.

مصطفی تماس میگیرد و

مجادله با شهریار اریا روزم را به گند میکشد. مرده شور این انسان های بی درک و شعور را ببند که خوش حالی زیر پوستی ام را با خاک یکسان میکنند.

تمام حرصم را با جواب تند و تیز به مصطفی خالی میکنم.

عادت دارد... عین خیالش هم نیست.

بدون اینکه ذره ای از هیجان صدایش کن کند ادامه میدهد.

-بله؟! -

-احوال دختر خاله جان.. شنیدم گرد و خاک به پا کردی

-کفتر خبر بهت رسوندن دیگه چرا خط تلفن رو اشغال میکنی

قهقهه بلندی سر میدهد.

لبخند محوی کنج لبم مینشیند.. خوب است که صورتم را نمی بیند.

-اگه زنگ زدی بخندی من قطع میکنم... به لطف حضرت اقا اینجا کلی کار سرم

ریخته

-انقدر زود جوش نیار دختر.. یادت رفته با کی حرف میزنی؟

بوی شیطنت کلامش امواج شنوایی ام را پر میکند.

خیره به گلدان کنج اتاق پاسخ میدهم:

-نه نرفته

-من کی ام؟

-یه مرد خیکی!

ناراحت نمیشود... همانطور که من به قورباغه بودن عادت کرده ام او هم با وجود ساعت ها وقت فروختن به دستگاه های ورزشی عادت کرده بود.

-زبون نریز بچه

-مصطفی!

-جانم ابجی

خواهرش نیستم.. اما سال هاست لفظ ابجی به دلم خوش نشسته است.

-رشیدی رو برام پست کن بیاد.. دست تنها بین این ادم های نفهم سلول های مغزم میمیرن!

مطمعانه انقدر بلند میخندد که اشک از گوشه چشمانش جاری شده.

بریده بریده پاسخ میدهد:

-دختر مردم مگه شیرینی خامه ایه بزارم توپاکت برا پست کنم

-شیرینی خامه ای یا زهرمار.. باید بیاد

-توکه از شرایط اون دختر خبر داری

_حقوقش رو دوبرابر میکنم... جنس اون بابای مفنگیش رو هم میدم بگو بیاد

دلخور میشود و دیگر خبری از آن لحن شوخ نیست.

-میدونی جونش واسه باباش در میره و قبول نمیکنه

-خریتش همینه..من این همه سال غلام حلقه به گوش بابام بودم تهش واسه ابروی

نداشته خودش گند زد به هرچی خاطره خوش ازش ساخته بودم.

اون الدنگ مفنگی لیاقت اون دختر پاک رو نداره..این دختر الان داغه نمیفهمه.. منی

که تو خانواده قشر بالا زندگی کردم تهش شدم یه بدخت.. یه مرده متحرک...آخر و

عاقبت محبت های این دختر هم کنار اون مرد مشخصه..ترسم از اینه زمانی سرش به

طاق بخوره که همون آقای به اصطلاح پدر..تو خماری بجای مواد بفروشتش و تیر

خلاص بزنه به ارزو های این دختر..

-باهاش حرف میزنم و خبرش رو بهت میدم

-منتظرم فقط زود..

-باشه

مدت زمان کوتاهی بعد از اتمام تماسم نگذشته بود که در اتاق به صدا در اومد.

بدون اینکه سرم را از روی فیش های مقابلم بلند کنم اجازه ورود میدهم.

صدای قدم هایشش در سرم میپیچد.. این قدم های محکم تنها متعلق به یک مرد

است...اگر خلافش بود صدای پاشنه های کفش منشی روانم را بهم میریخت!

یکی باید به زن هایی که برای جلب توجه دست و پا میزنند بگویند..آخر مگر مجبوری

دیوانه..اگر نمیتوانی نپوش...ابروی زن ها را هم بر باد مده.

صدای جیر جیر صندلی کنار میز کارم باعث میشد نگاهم را بالا بکشم.

اوه!

من خوابم یا بیدار؟

روزگار را ببین.. خوب به یاد دارم این مرد سی و نه ساله چگونه با خودخواهی تمام طرح هایم را رد کرد و مجبور شدم دو ترم را پشت سر هم تحملش کنم.

اما حالا...

تکیه زدم و خودکار را بین انگشت هایم چرخاندم.

-اتفاقی افتاده آقای اریا؟

خودم را به ان راه میزنم.

اصلا دلم میخواهد کودک خردسالی شوم و تلافی کنم.

فشار لب هایش از کنترل خشم است.

تمام دروان دانشگاه تا به امروز بکیار هم مهندس خطابش نکردم. تحمل این موضوع همیشه برایش سنگین بوده. همیشه شعبان یکبار هم رمضان!

مگر چه میشود من هم تلافی کنم؟ هرکسی روش های خودش را دارد.

-شما بهتر در جریانید خانوم مهندس

واژه مهندس را بر سرم میکوبد. گویا قصدش از این کشش لغات یادآوری ان دو ترم نفرین شده است.

گوشه لبم با تمسخر بالا میرود.

برادر کوچکتر جنگ جهانی اول صبح را گزارش کرده.

-مشغله کاری اجازه ذخیره مزخرفات رو بهم نمیده اگر مبحثی هست یاد اوری کنید.

خون به مغزش نمیرسد...هنوز هم نمیتوانی زبان من را کنترل کنی استاد عزیز! هنوز که سهل است..مگر روی تخت مرد شور خانه مرا مجاب به رفتار خوش با چهره عبوس خود کنی.

این کتاب در سایت یک رمان ساخته شده است (1roman.ir)

عبوس؟

نه..اعتراف میکنم.

منتهی بین خودمان بماند که مانند همان سال ها خوش پوش است.

چره شاداب و سرحالی دارد که اصلا به سن و سالش نمی آید.

شاید زن های دیگر برایش بمیرند اما نه...هرگز!

نفرت انگیز ترین موجود زندگی من بعد از صالح اوست.

-به چه علت درخواست تغییر طرح رو دادید؟

-علت رو که صبح هم تمام و کمال شرح دادم.نگید کلاغ سیاهی که براتون خب آورده

این قسمت رو نقض کرده که باور نمیکنم.

انگشت اشاره و شصتش را روی پلک هایش می فشارد و آرام میخندد.

خسته است.

این کار را همیشه در دقایق پایانی کلاس انجام میداد.

تا اتمام تایم اداری چیزی نمانده بود باید تحمل میکرد!

-خانوم جهانگیر

جهان را نمخواهم..من جان تورا بگیرم بی حساب میشویم و کافیست!

سکوت‌م را برای خود معنا میکند و ادامه میدهد:

-اون ساختمون کارش خیلی جلو رفته. عملی شدن خواسته شما اصلا ممکن نیست.

دست‌هایم را در هم قفل میکنم. روی میز خم میشوم و زمزمه میکنم:

-کار نشد نداره

مردمک چشم‌هایش برق میزند. به یاد آورده ... میدانم! مرد باهوشیست

زمان تلافی فرا رسیده

چنان یقه‌ات را چسپیده‌ام که اگر در این نبرد جان هم بدهم مهم نیست.

اطرافم مقصر بسیار است. منتهی زورم به تو میرسد. زیر این دیگ روشن است با شعله

های خشم من.

آشی برایت پخته‌ام که کیف کنی...

-بله حق با شماست هرکاری با اراده قابل انجامه..اما اگر دور از عقل باشه همیشه

کاریش کرد قبول دارید؟

-من کاملا مخالف نظر شما و دلایلم رو توی کنفرانس امروز اعلام کردم که متاسفانه

حضور نداشتید.

-هدف‌ت از این کارا چیه جهانگیر؟

لبخند مرموزی زد و گفت:

-زحمت زیادی برای این پروژه کشیده میشه و من بعنوان یه سرمایه‌گذار هدفم اینه

توی فروش مشکلی پیش نیاد و خدای نکرده روی دستتون نمونه

سری تکون داد و ایستاد. نه اخم داشت و نه لبخند و این جدیت برای من آشنا بود.

-طرف حسابت فقط من نیستم...خواستم بدونی که با لجبازی موفق نمیشی
 جوابی ندادم و فقط نگاهش کردم. بدون کوچک ترین تغییر حالتی روز بخیر گفت و
 رفت.
 همه سکوت های دنیا هزار و یک معنا دارن و سکوت من تنها معنایش پیروزی خواهد
 بود.
 رشیدی انقدری از من حساب میبرد که بیست و چهار ساعت بعد از مکالمه ام با
 مصطفی چمدان به دست به خانه ام امد.
 خانه مبله و مرتبی را با کمک نازنین رهن کردم و وسایلم را که فقط یک چمدان لباس
 و وسایل مورد نیاز مختصر بود را منتقل کردم.
 تنهایی ام از امروز به بعد با حضور رشیدی پر میشد.
 سنش کم بود اما با هوش بود و پشتکار بالای داشت.
 از همه مهمتر با اخلاق من کنار آمده بود و نیاز به تکرار هزار مرتبه یک موضوع پیش
 پا افتاده را نداشتم.
 منشی که جناب اریا برایم در نظر گرفته بود با حضور رشیدی به بخش مالی منتقل
 شد.
 این خوب بود...دختر تنبل و سبک عقلی مثل او را باید انقدر کار میکشیدند که
 حساب کار دستش بیاید و قدر راحتی را بداند.
 روز دوم کاری با رشیدی عالی بود و از سرد درد هایی که از سبک سری های منشی
 قبل مبتلا میشدم خبری نبود.
 هر چیزی که میخواستم فوراً آماده میشد.

رشیدی از اینکه کنار من زندگی کند خجالت میکشید و مدام از آمدن کنار میکشید
اما من گاهی رفتار هایش را به پای ترس میگذاشتم.

طراح نقشه خوش خیال به مسافرت رفته بود و برای ملاقات تا آخر هفته باید
منتظرش میماندم.

نازنین هر روز به دیدنم می آمد و گاهی انقدر حرف میزد که با چشم غره و نگاه تند
ساکتش میکردم.

از اینکه خوب خوش حال بودم اما بروز نمیدادم...همیشه ابراز احساسات برایم سخت
بوده. کاری که به ندرت در زندگی ام انجامش داده بودم سخت بود.

هر هفته جلسات توی اتاق کنفرانس برگزار میشد و شرایط روند کار به طور دقیق
شرح داده میشد.

یک هفته پر مشغله به اتمام رسید و آقای طراح تشریف فرما شدن.

از من اصرار و از او انکار تا بالا آمدن ان روی من!

باعث شد که غرورش را کنار بگذارد و اشتبار طرحش را بپذیرد.

اعضا باور به اینکه من موفق شده بودم حرفم را به کرسی بنشانم نمیکردند.

گویا طراح فرد بسیار مستبد و خودخواهی تشریف داشتند.

مابین نگاه پر از بهت اعضا نگاه احماداریا پر از تحسین بود.

احساس خوبی نبود..حتی بد هم نبود..به رفتار های ضد نقیضش عادت کرده بودم.

اما باور اینکه از موفقیت من خوش حال شده باشد برایم عجیب بود.

بالاخره اتفاق افتاد!

با صدای ضربه ای که به در اتاقم خورد با فکر اینکه رشیدی باشد اجازه ورود دادم
ووشه مربوط به فروش و روند کار هفته گذشته را ورق زدم.
با صدای جیرجیر صندلی چرم سرم را بالا اورم تا کسی را که انقدر ساکت و آرام وارد
اتاق شده است را ببینم.

خودش بود!

هدفی برای آمدنش داشت یا نه مهم نبود.

مهم همین بود که با دیدنش دنیای از آرزوهای من برآورده شده بود.

حس پرنده ای را داشتم که حق پرواز نداشت.

سقف من همیشه از میله های آهنی قفس نحسی بود که جمشید خان برایم ساخته
بود.

لعنت به این نقش و نگار سیار زندگی من...

-سلام

شیرین ترین واژه دنیا سلام بود و من نمیدانستم؟

بعد از گذر هزار و یک شب سیاهی من روز سپید فرا رسیده بود.

لال شده بودم؟..باید چه میگفتم؟....

زبانم را روی لب های خشکم کشیدم و گفتم:

-روزبخیر..اتفاقی افتاده آقای نامدار؟

لعنت به این نسرين مغرور...اه!

پس چرا کسی نیست که در تابوت را باز کند؟

من باید برگردم به همان سال ها... باید خوش رفتار باشم.

بیدار شو نسرين.. بیدار شو بين... نيما امده!

کاغذ های لول شده را جلوی صورتم تکان دادو گفت:

-میشه میز رو خلوت کنین... حرف های مهمی دارم

بی حرف میز را خلوت کردم و منتظر شدم.

بادیدن طرح هایی که ایراد گرفته بودم شصتم خبردار شد.

کلافه پلک زدم و و منتظر ماندم تا حرف بزند.

نسرين موميایي دلتنگ صدا بود و نسرين خود ساخته عصبانی!

-میتونم بپرسم ایراد این طرح ها دقیقا چی بوده؟

-تمام توضیحات رو قبلا گفتم

-مجدد تکرار کنید لطفا

-میتونید از خود طراح گندی رو که زده رو بپرسید آقای نامدار..فقط متعجبم این همه

مهندس مطرح چطور متوجه گند به این بزرگی نشدن

به سختی خودش را با فشار لب هایش رو هم کنترل میکرد که نخندد... بعد از نرگس

او تنها کسی بود که مرا بهتر از خودم میشناخت.

-خب شما یکبار دیگه کوتاه و مختصر عرض کنید که ایراد این طرح کجاست؟

به نقطه مورد نظرم اشاره کردم و گفتم:

-اینجا رو ببینید..خورشید از مشرق طلوع میکنه و درست طبق قطب نما مکان طلوع

خورشید نسبت به ساخت دیوار ها همخونی نداره

درست از نقطه تابش دیوار کشیده شده.. این ساختمون بدون نور میمیره متوجه منظور من میشدید؟

سرم را که بالا اوردم لحظه ای نگاهم با نگاهش گره خورد و مسخ شدم.

پلک نمیزد و این نگاه خیره جریان خورد را در رگ هایم متوقف کرده بود.

پرت شده بودم به گذشته.. به اولین دیداری که با اون دوگوی سیاه داشتم.

تنها یک کف دست میان صورت هایمان فاصله بود.

با باز شدن ناگهانی در اتاق به خودم امدم و عقب کشیدم.

شهریار اریا...!

اعضای این خانواده جز نشون دادن بی فرهنگی کار دیگه ای هم بلد بودن؟

ابرو هام رو به هم گره زدم و تقریبا داد زدم:

-کی به شما اجازه ورود داده آقای اریا؟

لبخند مضحکش رو حفظ کرد و گفت:

-درست به موقع رسیدم نه؟

نیما اخم کرد و یه قدم عقب رفت.

این اوضاع ناگهانی اصلا به نفع من نبود.

من فقط اگه استادی که به این مردک احمق مدرک مهندسی داده رو پیدا کنم...!خ

اگه پیدا کنم!

پلک زدم و با یه نفس عمیق از میز فاصله گرفتم و مقابلش ایستادم.

غرور توی چشم هاش موج میزد.

این کتاب در سایت یک رمان ساخته شده است (1roman.ir)

دستم رو پشت گذاشتم و نگاهی به سرتاپاش انداختم.

-تو حالت خوش نیست نه؟

-ببینید خانوم... شما نمیتونید طرح ساخت پروژه رو تغییر بدید... این کار علاوه بر

وقت...هزینه زیادی رو صرف خودش میکنه

خندیدم...از همون خنده هایی که از صد تا فوش بدتر بود.

-خیلی وقت بود کسی جرئت نکرده بود تو روی من وایسه

دست هاش مشت شد و غرور جاش رو به عصبانیت داد.

-بالاخره یکی باید باشه تورو سر جات بنشونه...من نمیدونم زنو چه به سر ساختمون

رفتن و کار مهندسی

قبل از اینکه فرصت کنم جوابش رو بدم نیما با لحن نه چندان دوستانه ای وارد بحث

شد.

-درست صحبت کن مرد حسابی...دنیای کار یا هر چیز دیگه مرد و زن

نمیشناسه..مهم سطح شعور و شخصیت ادمه که جایگاهش رو توی جامعه مشخص

میکنه

از نظر من حق با خانوم جهانگیر...حتی طراح هم تایید کرده و با توافق ارای شرکا

تغییراتی توی روند کار قرار انجام بشه

شهریار - منم به عنوان سهام دار حق دارم رای بدم نه؟

نسرین - چندان اهمیتی نداره!

خون خونش رو میخورد و حسابی عصبانی بود.

اصلا انتظارش رو نداشت که نیما طرف من باشه

-بین خانوم مهندس...-

چنان واژه مهندس رو کشید که تمسخر رو میشد استشمام کرد.

این رسم اعلام جنگ دربربر من بود؟ اونم کی...شهریار اریا!

قدمی به جلو برداشتم. تقریبا سینه به سینه اش ایستاده بودم.

-انقدر بین بین نکن واسه من...اگه قراره پول من روی این پروژه سرمایه گذاری بشه من میگم کی باید چیکار کنه و کی چیکار نکنه روشنه؟ نون حروم سر سفره مردم نمیره...همه حلال و درست کار میکنن.. هرکس خواست میمونه و هرکس هم نخواست به سلامت...یه دونه اجر بدون اجازه من بالا بره اول نفر حساب تو یکی رو میرسم که بدونی دنیا دست کیه و همین زنی که الان روبروت ایستاده چه کار ها که ازش بر نیاد.

هر ان منتظر شکستن دندان هایش بودم که فکش را به هم چفت کرده بود و پوستش را به سرخی کشانده بود.

-تو به چه حقی با من اینطوری حرف میزنی؟-

-به همون حقی که جناب مثل گوسفند سرتو میندازی پایین و میای تو دفتر من

-جمعش کن بابا میدم پرتت کنن بیرون تا بدونی با کی طرفی

-برو بگو بزرگترت بیاد!

نیما که به سختی سعی در کنترل خنده هایش را داشت پادرمیانی کرد و گفت:

-اقای اریا لطفا الان تشریف ببرید بیرون الان توی عصبانیت تصمیمات غلطی

میگیرید.

شهریار نگاهی به نیما انداخت و انگشتش را تهدید وار تکان داد.
-این داستان اینجا تموم نمیشه خانوم.. به هم میرسیم و بدون من اجازه نمیدم به هدفت برسی
پوزخندی زدم و دستامو روس سینه ام جمع کردم.
-به سلامت!

(نیما)

پشت پنجره ایستاد و خیره به درخشش خورشید در آسمان شد.
امان از خاطرات که این روزها چون خنجر روی گلویش نشسته بودند و هر آن منتظر بریدن شاهرگش بودند.
هنوز هم همه چیز را خوب به خاطر داشت.
بوی خانه ای که مدت ها بود از تخلیه اش میگذشت در مشامش بود.
خانه ای که قرار بود سقف بالای سرش باشد.
همه چیز برای یک زندگی مشترک فراهم شده بود.
چه شد که سقف آرزوهای کاشانه اش فروریخت؟
کجای کار را کم گذاشته بود که حق اش ترک شدن بود.
همانطور که دستش را روی شیشه رفلکس مقابلش گذاشته بود و به ازدحام شهر در اوج ساعات ترافیک چشم دوخته بود سرش را تکیه داد.
حال که همه چیز داشت چرا احساس پوچ بودن میکرد؟

اصلا مگر عادت نکرده بود به این روال نهایی زمانه..

چرا حالا که نباید اتفاق افتاده بود؟

این سرنوشت چه از جانش میخواست؟

شاید هم درست حدس زده بود و دنیا کمر به گرفتن جانش بسته بود.

-نیمای اینجا رو ببین خیلی خوبه نه؟

-چی خوبه دقیقا افتاب؟!

-اوف..چقدر تو بی ذوقی.. اره دیگه ببین چقدر گرمه! حال خوبی به ادم میده انگار

این خونه ساخته شده فقط واسه زندگی کردن

زندگی...؟

چقدر این واژه بعد رفتنش بی معنا شده بود.

بی انصاف وقتی بخاطرت از خودم گذشتم رفتی؟

مگه نمیگن رفتنی بر نمیگرده...

چرا برگشتی لعنتی...چرا!!؟

(نسرین)

حوله رو روی صورتم کشیدم و همزمان به سمت اشپزخونه قدم برداشتم.

بعد از یه روز خفقان اور با برادران اریا این بوی سبزی پلو عجیب هوس انگیز بود.

پشت میز نشستیم و به جنب و جوش رشیدی چشم دوختم.

متوجه حضورم شده بود و کمی دستپاچه بود.

-بیا بشین دختر انقدر دور خودت نچرخ... هرچی لازمه روی میز هست

خجالت زده دستی به موهاش کشید و مقابلم نشست.

بیخیال کمی از محتوای سالاد روتوی بشقابم خالی کردم.

خیاری رو سر چنگالم زدم و به سمت دهنم بردم.

-بخور دیگه چرا منو نگاه میکنی؟

-چشم خانوم

-خارج از محیط کاری نیازی نیست منو خانوم صدا بزنی عاطفه.. بعدشم.. انقدر خودتو

خسته نکن دختر خوب من تورو اوردم اینجا کمک حالم باشی نه دور از جونت بشی

نوکر خونه و اشپز من

بی هدف قاشقش رو داخل لوی داخل ظرف چرخوند و سرش رو تکون داد.

-پس من...-

-نسرین.. انقدر سخته اسمم رو صدا بزنی؟

-نه من فقط

فشار لب هایش روی هم از کنترل بغض بود؟

درکش میکردم. شاید هیچکس در این دنیا به اندازه من درکش نمیکرد.

سخت بود از گذشته تاریکم برایش بگویم تا کمی آرام شود.

اسطوره زندگی هر دختری پدرش است و امان از آن روزی که همین اسطوره پشت

راخالی کند. طوری زمین خواهی خورد که توان بلند شدن را نخواهی داشت.

زخم من هنوز هم بعد از گذشت این همه مدت تازه بود. من در قلب ان مرد هیچ جایی نداشتم.

نه من و نه نرگسم...

سخته دلت بخواد با تمام وجود دردت رو فریاد بزنی و بدونی که فریادرس نداری...

با تایید رای اکثریت و چرخش نظر شرکا البته به جز شهریار اریا رنود کار ساخت پروژه تغییر پیدا کرد.

حتی احمد هم با من موافق بود.

اما برادر کوچکتر با من سر لج افتاده بود و با خیال خود که میتواند حریف من باشد خوش بود.

بعد از سه هفته کار سخت پیشنهاد نازنین رو قبول کردم.

فرار از واقعیت بی خود بود و هر اتفاقی هم که می افتادم وصل میشدم به او!

خیره به گلدان کاکتوس مقابلم بودم که با صدای نازنین تکان خفیفی خوردم.

نگاه مرموزی بهم انداخت و گفت:

-خوبی نسیرین؟

دستی به لبه شالم کشیدم.

-اره.. چیزی گفتم؟

-دوساعته دارم حرف میزنم و تو انگار نه انگار زل زدی به این گلدون بیریخت.. گل

لگد میکنم من اینجا؟!!

-حواسم پرت شد ببخشید

-حالا چی میخوری؟

-هرچی خودت میخوری واسه منم سفارش بده

-مامان هنوز هم ازت دلخوره

-سریه فرصت مناسب از دلش در میارم

نگاه سفیاهی بهم انداخت و گفت:

-دروغ نگو من اگه مصطفی بهم نمیگفت که داری میای روحمم خب دار نمیشد که

اومدی تهران..خداوکیلی صداشم در میاوردی؟

-تو که درد منو میدونی چرا متلک میندازی؟

-خودت با سکوت باعث شدی.. این همه سال هم خودت رو عذاب دادی و هم

نیمارو..اونجوری هم به من نگاه نکن!

-نازنین...

روی میز خم شد و غرید:

-نازنین و زهرمار مگه دروغ میگم؟ کوری یا خودت رو زدی به کوری؟ نسرین بسه بیا

بیرون از زیر این نقاب تاریک.. هم خودت رو نابود کردی با این سکوت و هم

اطرافیان رو

-من بخاطر نرگس اینکارو کردم

-اخرش چیشد؟ الان کجاست؟!

عصبی پلک هام رو روی هم فشار دادم.

-بس کن!

-چرا از واقعیت فرار میکنی؟ با کی داری لج میکنی اخه... بخدا کسی که خودت و اینده ات رو بخاطرش نابود کردی ارزش نداره

-چه فایده داره؟ مگه اون موقع که دردمو داد زدم کسی صدامو شنید؟ به هرکی گفتم دستشو گذاشت رو دهنم و گفت هیس!

دیگه تکرارش نکنیا.. ابرمون میره

-مگه نیما همینطوری که بودی قبولت نکرد؟ چرا ولش کردی بی انصاف... بخاطر تو شد اینی که امروز شده.. بخدا وقتی فهمید زن حسین شدی کمرش شکست

-مجبور شدم

-نباید میرفتی... نباید بدون دلیل ترکش میکردی

-تو عمل انجام شده قرار گرفتم

-نیما مرد میفهمی؟

-مگه من زنده ام؟ مگه من زندگی کردم که بقیه بخوان خوشبخت باشن

-همین خودخواهی و غرورت باعث شد که تباه بشی

-تباه شدن من به نریختن اشک های نرگسم می ارزید

-همیشه حسرت اینو داشت که نتونست جای نرگس رو تو دلت باز کنه

-اون مادرم بود لعنتی میفهمی؟ وقتی اون ترکم کرد فقط نرگس پشتم موند. تو تمام

عمرش همون یه خواسته رو ازم داشت... نمیتونستم دلش رو بشکنم

-که گند بزنی به خودت اره؟

-جونم میخواست میدادم

-پس نیما چی؟ اگه قرار بود بری چرا وابسته اش کردی جبرانش کن

-دیره!

-دیر نیست... بخدا دیر نیست نسرین... نمیبینی تنهاست؟

-یه عمره تنها زندگی میکنیم. یه عمره کسی نبوده که نفس به نفسمون بیاد و بگه

نترس منم هستم

مات بهم خیره موند.. جوابی نمونده بود... اصلا این دنیای لعنتی هیچوقت جوابی برای

من نداشت

قبل از اینکه به خودش بیاد خوردن ناهار رو بیخیال شدم و از رستوران بیرون زدم.

حوصله کار و شرکت رو نداشتم... انگار این تابوت لعنتی باز افسار پاره کرده بود

امان از تو نسرین مومیایی!..

دستم رو برای اولین تاکسی که رد میشد بالا اوردم و سوار شدم.

-خانوم کجا برم؟

سرم رو به شیشه تکیه دادم و بی هدف به خیابون خیره شدم.

-برو(...)

-خانوم این ادرس...

-هرچقدر بشه حساب میکنم فقط برو

به مقصد که میرسیم صدای آگروز ماشین که دور میشود ما بین هیاهوی فراد گم

میشود.

این اولین باریست که در طول روز پا اینجا میگذارم.

نامحسوس نفس عمیقی کشیدم و قدم برداشتم.

راه رفتن با این پاشنه های بلند و لباس های اتو کشیده در این سرایشی و تیپ های اسپورت اطرافیانم کمی دور از عقل است.

حس می کردم تمام نگاه های اطرافم به من است... منی که چند صباحیست خاطرات به جنونم کشانده و پایم را به بام تهران باز کرده است!

میگویند مجرم به محل ارتکاب جرم باز میگردد... راست گفته اند.

من.. پس از کشتن تمام عواطف درونم بازگشته ام... پس این مامور های پلیس کجایند که مرا دستگیر کنند؟

من یک قاتلم!

قاتل خودم و ارزو های مادرم که سال هاست یادواره اش از درونم محو نمیشود.

روی تخته سنگ لبه پرتگاه نشستم.

برایم مهم نبود که لباس هایم خاکی میشوند.

بگذار بشود... از خاکی شدن هم واهمه ای ندارم.

بگذار بهم بریزد این لباس های اتو کشیده.. مانند تمام معادلات فلسفانه ای که با

دیدن چشم هایش یک شبه میان شعر های فروغ گم شده است.

شده ام ان انسان دور اندیشی که یک شبه شاعر شده.

پس چرا کسی شعر های زندگی مرا نمیخواند؟

شاید واقعا حق با نازنین است!

سال هاست که پنهان شدن پشت نقاب غرور تباهم کرده و عشق مادرم به مردی که هرگز نه مرا دوست داشت و نه خودش را...

من!

همان قاب عکس خالی زندگی مشترک یک زن و یک مرد بوده ام که با تولد سیاهم تو و منی که میانشان بود را به اجبار به ما تبدیل کردم.

از همان ابتدا پوچ و تهی بود هر آنچه سرنوشت برایم تدارک دیده بود.

من همان دخترک پنج ساله ای هستم که هرشب میان پله های مارپیچ کاخ متروکه جمشید خان!مشاجره پدر و مادرش را به تماشا نشسته است.

پرده سینمای من تنها نخواستن را به تصویر میکشد.

باشد!..

دیگر کافیست..

من که هیچ.. بخدا که تمام دنیا فهمیدند که مرا دوست نداری...ده سال این سناریو تکرار شد و بالاخره پس از گذشت ده سال از عمر دخترک تماشاگر کارگردان کات

داد!

دیگر دعوا نبود.

از همان شبی که رفت حتی لایق بوسه سرد اخرش هم نبودم همه چیز تمام شد.

من ماندم و نرگسی که کافی بود برای تمام آینده ام...

آمده ام به گفت و گوی داغ با جناب خاطرات!

خیال خام برت داشته و فکر میکنی که با تکرار شدن مزه تلخ قهوه های شبانه ام را

شیرین میکنی؟

نه...

برو پی کارت من عادت کرده ام به تنهایی مطلق

به زن نبودن و مردانه زیستن... شب باشد و روز فرقی ندارد.

این شهر پر از غبار گرگ زخم دیده ای است که هوایی برای عاشقی ندارد.

به در دل هایم نیشخند میزند و در آخر دیالوگ معروفش را تقدیم میکند.

-ول کن جهان را قهوه ات یخ کرد!

و من در پاسخ بغضم را با مایه تلخ فرو میدهم و میگویم:

-چشم عالیجناب

پرده تمام سینما های جهان سرخ است.

چرا پرده سینمای من سیاه است؟

بعد از تکرار تمام مدت این سناریو تلخ...

حتی به پایان قصه هم رحم نمیکنی؟

به کدامین گناه محکوم به این قصه تلخ شده ام نمیدانم.

اما حالا که پرده ها پایین آمده وقت رفتن است.

تخت سنگ را ترک میکنم.

لبخند میزند!

این لبخند را خوب میشناسم. عیبی ندارد که تنهایش میگذارم.. او هم به تنهایی

عادت کرده... امان از آن روزی که امیدی نداشته باشی و تنها ادامه بدهی..

امان از آن روزی که به تنهایی و شلاق های نگاه پر ترحم مردم عادت کنی...

عادت!

تنها ترین واژه دنیاست که بختک زندگی ادم ها میشود.

هوا تاریک شده و بام هنوز هم شلوغ تر از همیشه عظمت خودش را مابین ازدحام
لبخند دختر و پسر های جوان مخفی میکند.

روی خیابان اصلی ایستادم برای توقف اولین تاکسی که عبور میکرد دستم را بالا
آوردم.

زنی جوان به همراه دخترش همسفرم میشوند.

راننده مسیرم را میپرسد و من با کنترل درد پاهایم بعد از یک پیاده روی طولانی
ادرس را میدهم و سکوت میکنم.

حرکت آرام و گرمای ماشین پلک هایم را سنگین میکند. تفاوت این تاکسی با دیگر
تاکسی ها راننده جوانش است... با توقف پشت چراغ قرمز فرصت را غنیمت میشمارد
و صدای موزیک را زیاد میکند.

دست هایم را دورم میپیچم و سرم را به شیشه نم ناک تکیه میدهم... صدای خواننده
نمک روی زخم هایم میشود.

این روزا یه قاب عکس خالی ام

خالی ام

نمی دونی چه حالی ام

قاب عکسی که قرار بود عکس خانوادگی مان را در اغوش بگیرد خالی ماند برای
همیشه.

عالی ام...

درست مثل یه دیونه

دیونه چرا رفتی از این خونه

نرگسم را دیوانه خطاب میکرد. دلم آتش میگرفت برای چشم های بارانی اش که برای
عشق سرد جمشید خان می بارید.

نمیدونی بعد رفتنت چی شد

حتی آسمون ابری شد

میدونم برنمیگردی

ولی خب ای کاش میشد

زندگی ما سرابی بود که ارزوی آرامش داشت.

ای کاش گفتن را خیلی وقت بود که رها کرده بودم.

باور واقعیت تلخ است... دردناک است.

اما چراغ های اضافه قلب ا خاموش میکند.

متروکه ای میسازد از خاطرات رنگ گرفته از عشق یک طرفه...

بعد تو دیگه حال من غم و اضطرابه

نبودی که ببینی چقدر حالم خرابه

نبود!

لعنت به نبودن ها که دلت را خالی میکنند... لعنت به لبخند دخترک های مدرسه که با
ذوق از هدایای پدرشان حرف میزند.

داشتن یک دوچرخه صورتی از همان هایی که طنز داشت و پدرش برایش خریده بود
برایم عقده شد و راه نفسم را بست.

چرا کسی نمیفهمید صحبت از دشتن ها و در عین نداشتن زجر اور است.

من با همه ی عشقم این خونه رو ساختم

خیلی سخته بفهمی خونت روی ابه

خانه مارا خیلی وقت است که اب برده

این چهار دیواری که من در ان زندگی میکنم خانه نیست.

کارش شده بود ورق زدن البوم عکس های دوره جوانی اش.. حسرت روز های از
دست رفته اش را میخورد.

بگو هوزم اسممو یادته

شبا صدام توی خوابته

بگو اشتباه کردی

بعد من دلت غمگین و ساکته

گفت... من شاهد بودم که قطره به قطره اشک هایش نوید نادم بودنش را میداد.

اما نیامد... هرگز نیامد.

بدون تو دیگه بیتابم

بیتابم و نمیخوابم

نمیخوابم که یه لحظه فراموشی نیاد سراغم

بعد تو اسمون ابی نیست

جز غم دیگه انتخابی نیست

فهمیدم که بدتر از عشق

دیگه هیچ سرابی نیست

جایی خوانده بودم که ادم های مغرور کنج دلشان در خلوت خود برای حتی فکرش را هم نمیکردم که در اوج تنهایی ام یک مرد دستم را بگیرد. برای او دست از گذشته کشیدم و دفتر قصه هایم را از نو نوشتم.

یادم رفته بود که پایان قصه های من همیشه تلخ است.

میترسیدم که باز از نو شروع شود.

چرا کسی درکم نمیکرد؟

مقدار پولی را از کیفم بیرون کشیدم و به راننده دادم. هرچه صدایم میزند تا مابقی کرایه را بگیرم برنمیگردم.

چشم هایم میسوزد!

باید فرار کنم تا از آن ناقوس دور بمانم.

الان نه... الان نه نسرين الان وقت شکستن نیست.

خیابان را طی کردم و کیفم را روی دوشم انداختم.

ساعت از ده شب گذشته و وارد لابی ساختمان میشوم.

نگه‌نبا مرموز نگاهم میکند. اهمیتی نمیدهم و راه پله ها را پیش میگیرم تا خودم را تنبیه کنم!

کلید را در قفل میچرخانم و پاهایم ناله کنان جسمم را به دوش میکشند.

عاطفه نگران به استقبالم می آید و در سکوت نظاره گر حالم میشود. وخامت اوضاع را درک کرده.

بوی خورشید بادمجان تمام خانه را پر کرده است. نگاهی به چهره مضطربش می اندازم و بی تفاوت راه اتاقم را پیش میگیرم.

-نسرین جان شام بکشم؟

ما بین این همه فسار روی شنیدن نام کوچکم از زبان او یک پیروزی کوچک است. دخترک بعد از یک ماه همخانه بودن بالاخره خجالت را کنار گذاشته...

-گرسنه نیستم

وارد اتاق میشوم و در را میبندم. کلید را در قفل میچرخانم و پالتو و شالم را روی تخت پرت میکنم.

فرق کجم را دست میکشم.

نفسم بالا نمی آید...

کاش بساط آرام کردنم مهیا بود! وارد بالکن کوچک اتاق شدم و میله های حفاظ را میان انگشت هایم فشردم.

هرچه نفس میکشیدم بی فایده بود... نرمال وو عمیق هم اثر نداشت.

خشم، بغض و حسرت را در صدایم جمع میکنم و جیغ میکشم.

انقدر بلند که خون را در دهانم حس میکنم.

مهم نیست که در دور ترین نقطه از ادم ها نیستم. حتی اگر کسی را هم با صدایم آزار دهم مهم نیست.

اینجا.. در طبقه یازدهم یک مجتمع بدون هیچ حراسی به رسم یادگار فراموشی جیغ میکشم تا آرام شوم..

آخر شب ها

نه از مرگ خبری است و نه از زندگی

این موقع از دوران من

زمان پر رنگ شدن کسانی مثل تو..

در زندگی پوچ و بی معنای من است..

(عاطفه)

با صدای جیغ های متمددی که میکشید با ترس ناخن هام رو بین دندان هام گذاشتم و شروع به جویدن کردم..

نسرین دختری نبود که درد و دل کنه..

اون اصلا شبیه دخترایی که تقی به توقی بخوره گریه کنن هم نبود..

همیشه دلم میخواست بیشتر بشناسمش و بفهمم که چی باعث میشه که انقدر اطرافیانش از حساب ببرن..

اینکه توی این جامعه زنی باشی که ادم ها ارزوی شبیه تو بودن رو داشته باشن رویایی بود که توی دنیای اون به حقیقت پیوسته بود..

حسم بهم میگفت گذشته چندان خوشایندی نداشته که انقدر از حضور داشتن توی جمع فراری شده..

اصلا چه ربطی داره؟؟؟ خودمم نمیدونم!

تمام این یک ماه زندگی که کنارش داشتم بجای اینکه گره از کارم باز کنه بیشتر به سوال های مغزم اضافه کرده بود.

رفتار جدی و خشکی که توی محیط کار باهام داشت چندان فرقی با توی خونه نداشت.

اما اینکه بازم همه جوهره مراقبم بود و یواشکی متوجه مکالمه اش با مرکز ترک اعتیاد برای پدری که همه زندگی من بود و هیچ نسبتی با اون نداشت دنیای با ارزش بود. هر روز یه ادم جدید رو کشف میکردم.

لیموی داخل خورشت رو دوست نداشت.

گوشت قرمز هم نمیخورد... اما در عوض عاشق سالاد شیرازی با ابلیمو بود.

اصرار داشت که خودم رو خسته نکنم و برای انجام کار های خونه مستخدم بیاره اما من با اینکه دستمزدی برای این کار دریافت نمیکردم بازم انجامش میدادم.

گاهی دلگیر میشد و شکایت میکرد اما من کارم را انجام میدادم.

اصلا همین بداخلاق بودن هایش از او برای من اسطوره ساخته بود. مگر میشود زن باشی و مانند مرد ها رفتار کنی؟

حال و روز امشبش... اولین باری بود که انقدر اشفته میدیدمش. امشب چشم هایش خاموش بود!

درد داش... حسش میکردم.

اما مثل همیشه انقدر مرموز بود که جرئت نفوذ نداشتم.

صبر و سکوت تا آرام شدنش بهترین کاری بود که میتوانستم انجام دهم.

چند بار دستم رفت که زنگ بزنم به همان دختری تازه ملاقاتش کرده بودم... اسمش چه بود؟ اهان نازنین! اما ترس از ناراحت شدن و رنجیدن نسیرین به جانم می افتاد و پشیمان میشدم.

دوست نداشتن کسی در مسائل خصوصی اش دخالت کند و این را خوب میدانستم. انا اشوبی که در دلم برای حالش داشتم را چه میکردم؟ صدای جیغ های بلندش دلم را به درد می آورد.

دلم میخواست در اتاق را بشکنم.

داخل بروم و بغلش کنم و بگویم که انقدر در خودت نریز.. به من بگو... سرم را هم بزنند به کسی نمیگم.. فقط آرام باش... ضعیف بودن به تو نمی آید اسطوره من!

هنوز هم دوستت دارم

تورا میگویم

تو ای بانوی خودخواهی!

(نیما)

-من اصلا درک نمیکنم این همه مرد چرا باید عقلشون رو بدن دست یه زن که دستور بده!

-اقای اعتمادی...مشکل شما الان دقیقا چیه؟

اینکه طرف حساب شما یه زنه و یا اینکه طراح هم حرف ایشون رو پذیرفته و روند کار تغییر کرده؟

-اصلا گیریم که درست گفته و ایرادش به جا بوده. چرا مظفیری رو اخراج کرد؟ اون مرد بدبخت چه هیزم تری بهش فروخته بود؟!

-شما تکلیفتون با تصمیمی که گرفتین مشخصه؟

-منظور؟

-هر ثانیه یه ساز میزنن.. حرف اخر رو بگین که من پاسخگو باشم

-اون زن از کجا سبز شد وسط این پروژہ حرف من اینه!

-خصوصت شخصی شما به من مربوط نیست آقای اعتمادی.. لطف کنین با مهندس اریا مشکلتون رو حل کنین.انتخاب اعضای شرکا توسط ایشون انجام شده

-د بیا..گفتی مشکل رو بگو منم گفتم الان چرا جواب سربالا به من میدی پسر جان

-زنی که ازش حرف میزنن مدیرعامل یه شرکت مطرح تو اصفهان.. کار یه روز و دو روزش نیست که با حرف شما بخواد زیر سوال بره.. خانوم جهانگیر رو کل اعضا تایید کردن که روند کار تغییر کرده غیر از اینه؟

-مگه طرح قبلی چش بود که ایراد گرفته..انقدرم ادعا داره با نیم وجب قد و قواره منو از دفترش بیرون میکنه.

شصتش را گوشه لبش کشید و خنده اش را با هزار زحمت کنترل کرد.این مرد هیچ از نسرین نمیدانست.

اگر میدانست اینگونه کمر به مبارزه با او نمی بست.

(نسرین)

به نگاهم به روند کار کارگرها بود و از طرفی هم تمام حواسم پیش احمد اریا بود که چند قدم انور تر از من تغییرات ساخت رو چک میکرد.

یکی از عادت های بد این مرد این بود که نمی شد از حالت صورتش عکس عملش رو فهمید.

باید صبر میکردم.

البته همون زمان که روند تغییرات رو تایید کرد هم میدونستم که ادم پا پس کشیدن نیست.

اصلا شاید از اول هم میدونست که با پیشنهاد دادن به شرکت ما من برای اجرای طرح جلو میام...

هیچ چیز از این ادم بعید نبود.

با صدای سر کارگر چشمم ازش گرفتم.

-خانوم مهندس خدا خیرت بده...دیروز عصری کارگرای جدید که اومدن بار سنگینی از رو دوشمون برداشته شد و راستش من شرمنده شما شدم.

-شرمنده چرا...شما وظیفه تو انجام دادی اعتراض برای کمبود کارگر وظیفه شما بوده و من هم برای رفع این مشکل متقابلا وظیفه خودم رو انجام دادم آقای مرادی

دستمال سرخی که توی دست هاش بود رو روی پیشونیش کشید و گفت:

-بابت لحن تند اون روزم...

-خستگی و فشار کاری روی لحن ادم ها تاثیر میذاره...من بدل نگرفتم ناراحت نباشید.

کلاه ایمنی رو دستش دادم و همزمان که از کنارش رد میشدم گفتم:

-قوانین رو رعایت کنید. گذاشتن این کلاه روی سر شما سودی به حال من نداره فقط از خودت محافظت میکنی

کلاه رو روی سرش گذاشت و تند گفت:

-چشم خانوم مهندس رو چشم

سری تکون دادم و به سمت ظلع شرقی ساختمون رفتم.

مسئول رسیدگی به کار این بخش نیما بود.

شنیده بودم صبح برای انجام کارای ثبت به شهر رفته و منتظر بودنم بی فایده بود.

با احساس حضور کسی درست پشت سرم چرخیدم.

-خسته نباشی جهانگیر

بازم همون لحن!

یکی به این مرد بفهماند که من دیگر شاگردش نیستم.

-ممنون...همچنین!

دست هاش رو توی جیب شلوارش فرو برد و با ژست خاصی به روبروش چشم دوخت.

-روز اول منم با انجام طرح مخالف بودم اما حالا که میبینم بد هم نشده.

نامحسوس نفس عمیقی کشیدم که بتونم خودم رو کنترل کنم تا پشت سرش نایستم

و با فشار اروم کف دستم به کمرش از این ساختمون بیست طبقه پرتش نکنم

پایین...میمیره.. بخدا میمیره یه بار هم که شده مثل ادم با من حرف بزنه

-انسان جایز الخطاست.. اشکالی نداره به نظر من....

کیش و مات!

کنترل رفتارش رو داشت اما نمیتونست مانع چروک های ریزی بشه که با لبخند های موزیانه اطراف چشم هاش می افتادن...

-شهریار یکم زود جوشه...رفتار تندش رو بدل نگیرید

پوزخند اشکاری زدم و گفتم:

-یه کم همیشه گفت...به نظر من نقطه جوش برادرتون به مرز خریت رسیده..تا دیر نشده دست به کار بشید.

با اخم گفت:

-چطور؟

-سهامش رو به اعتمادی واگذار کرده. هرچند من فکر میکنم همه این داستانا از نامزد عاشق پیشه بردارتون که دست بر قضا دختر بزرگ اعتمادی میشه شروع میشه...درسته یا من اشتباه میکنم؟

با بهت گفت:

-این امکان نداره

-چرا اتفاقا واقعیت داره

از کنارش رد شدم و از پله های نیمه کاره با احتیاط پایین رفتم.

صداش رو پشت سرم میشنیدم اما همچنان به راهم ادامه میدادم.

-جهانگیر صبر کن

روی پاگرد هشتم با وجود اون همه احتیاط تعادل به هم خورد و زیر پام خالی شد.

تا به خودم پیام دست های محکمی دور تنم پیچید و مانع سقوطم شد.

-حالتون خوبه؟

خداروشکر از تکرار کردن اسمم دست برداشته بود.

موهام رو زیر شالم زدم کلاه ایمنی رو از روی زمین برداشتم و اروم گفتم:

-خوبم

همین و بس.. لبخند کنج لبش هم تاییدی بود به شناخت دونفره که نباید انتظار

تشکر داشته باشه حتی اگر حق با اون باشه!

به راهم ادامه دادم و به محض خروج از ساختمون کلاه رو دست یکی از کارگرها دادم

وگفتم:

-یه اژانس برام خبر کن...فقط تاکید کن که عجله دارم

چشمی گفت و خواست قدم برداره که احمد سر رسید و گفت:

-لازم نیست مفیدی برو سرکارت من خانوم رو میرسونم

مفیدی نگاهی بهم انداخت و منتظر شد.

نمیدونستم از پیشنهاد ناگهانی احمد شوکه باشم و یا به نگاه مظلوم کارگر بخندم.

من انقدر ترسناک بودم و خودم خب نداشتم؟

احمد که مکث مفیدی رو دید با اخم گفت:

-وایسادی به چی نگاه میکنی؟ برو سرکارت

کیفم رو بین دستم جابجا کردم و گفتم:

-برو سرکارت مفیدی من آقای اریا میرم...مسیرمون یکیه

مفیدی نفس اسوده ای کشید و بدون نگاه کردن به چهره عصبی احمد رفت.

به محض دور شدنش احمد به سمت راست اشاره کرد و گفت:

-از این طرف لطفا

به سمتی که اشاره کرده بود قدم برداشتم و واژه مودب رو به لیست صفاتش اضافه کردم.

وارد خیابون اصلی شد و دنده رو جابجا کرد.

-شما از حرفی که میزنید مطمئنید خانوم جهانگیر؟

نگاه سفیاهی بهش انداختم و گفتم:

-درک میکنم...رودست خوردن از کسی که یک عمر زحمتش رو کشیده باشید سخته

نگاه تندی بهم انداخت که بیخیال نگاهم رو به مقابلم دوختم.

-جواب من این نبود جهانگیر

تو اول تکلیف خودت و با این افعال جمع و مفردی که برای من به کار میبری مشخص کن تا منم واضح بگم چه کلاه گشادی سرت رفته!

مرتیکه کل راه مغز منو خورد با سوال های مسخره اش الان میگه واضح بگو..اخه مگه تو احمقی؟!خان داداشت رو حساب عشق و عاشقی دوزاری دورت زده با بابای دختره میخواد بزنه زیر کاسه کوزت...وسلام!

-ببینید آقای اریا.. حرف رک و پوسکنده من اینه که طی چند فقره شراکت رو حساب

شغلم با آقای اعتمادی فقط باید بگم که تنها حسی که همیشه نسبت به عملکرد

ایشون توی دنیای کار داشت اعتمادیه..اداره همزمان دو تا پروژه رو حساب اینکه

برادرتون به کارای پروژه دوم به نحو احسنت رسیدگی میکنه کشیدین کنار و این
ممکنه براتون گرون تموم بشه
چند لحظه سکوت کرد و گفت:

-داری میگی اعتمادی زیر ابی میره؟

-با مدارکی که آقای نامدار به من نشون دادن باید بگم کار از زیر ابی گذشته و اگر دیر
بجنبین ممکنه کارتون به امور قانونی هم بشکه و این برای شهرت کاریتون اصلا
درست نیست

-همه عالم اعتمادی و کلک بازی هاش رو میشناسن

سر زبونم اومد بگم که فعلا تو رقیب درجه یک شی کلاهتو سفت بچسپ باد نبره اما
در جواب گفتم:

-من فقط نیتم کمک بود در هر صورت.. صلاح خویش را خسروان دانند.

(نازنین)

روتختی رو تا قفسه سینه اش بالا کشیدم و به سمت بالکن رفتم.

-بیا بشین دختر جان...چی از جون اون پرده میخوای هی میکشی

لبخند تلخی زددم و خیره به درخت خرمالوی حیاط همسایه گفتم:

_من که چیزی نمیخوام بابا...خودت داری میبینی این فلک بی انصاف بند زندگی مارو
گرفته و هی داره میکشه

-بیا بشین بابا جان بینم دردت چیه

با خلق تنگ لبه تخت نشستم و خیره به لیوان اب نصفه کنار پاتختی گفتم:

-درد من داداشمه که دل هیچ کس واسه دل سوزوندناش نسوخته..درد من اینه
باباجون ادما خودخواه شدن و دود این شهر تمام وجودشون رو سیاه کرده

درمون دارن... ولی درد کشیدن رو ترجیح میدن

سرفه تندی کرد و گفت:

-کاری ازت برمیاد که کوتاهی کرده باشی؟

-نه

دستم رو بین دست هاش گرفت و گفت:

-بسپرش به زمان بابا جان خودش حل میشه

-انقدر سپردینش به زمان که این شد اخر و عاقبتمون..پس کی میخوایم جنگیدن
برای بدست آوردن رو یاد بگیریم. کی سرمون به سنگ میخوره؟

-سرمون به سنگ خورده بابا جان... ولی از ترس پنهون شدم پشت خاطرات باطل و
امید وهم برانگیزی که بهمون میدن...ادما تظاهر به فراموشی میکنن در صورتی که
هیچ چیز رو فراموش نکردن

شاید واقعا حق با بابا بود و باید اسیر زمان میشدیم.

ضربه ارومی به در اتاق خورد و مامان سینی ب دست وارد اتاق شد.

نگاهی به من و بابا انداخت و گفت:

-پدر و دختر خلوت کردنی چی زیر گوش هم پچ پچ میکنین؟

خس خس سینه بابا جیگرم رو اتیش میزد و من تظاهر به عادت کرده بودم. چون
میدونستم اگه جلو برم اجازه کمک بهم نمیده

این احمقانه ترین حالت باور به ادم میتونه باشه...تظاهر...

-راز پدر و دختری گفتن نداره نرجس بانو..اصلا راز که از سینه بیرون بیاد دیگه راز نیست

برای عوض کردن جو و جواب حرف سنگین بابا لبخند مضحکی زدم و گفتم:

-به به ببین نرجس خاتون چه کرده...اومم به به کوکو سبزی!

مامان لقمه ای که آماده کرده بود رو به دست بابا داد و گفت:

-سهم تو و نیما رو هم روی گاز گذاشتم برو بخور اگه گرسنه ای مادر

-نه..نیم ساعت دیگه داداش هم میرسه.. صبر میکنم تا باهم بخوریم.

(نسرین)

جرئه ای از اب لیوان رو سر کشیدم و گفتم:

-چیزی میخوای بپرسی عاطفه؟

گوجه فرنگی سر چنگالش رو داخل بشقاب برگردوند و گفت:

-حالش خوبه مگه نه؟

بدون مکث قاشقم رو داخل دهنم بردم و خیره نگاهش کردم.

کلافه بود.این حال رو از صبح توی شرکت داشت و هر زمان برای تحویل اسناد به

سراغم می اومد مدام این پا و اون پا میکرد و برای گفتن چیزی تردید داشت.

-از قدیم گفتن ترک عادت موجب مرض است! حالا هم شده حکایت پدرت.. آدمی که نزدیک بیست ساله مواد مصرف میکنه نباید انتظار داشته باشی که پشت پا بزنه به چندین و چند سال وابستگی درسته؟

سرش رو اروم تکون داد و مشغول بازی با غذاش شد.

-باید صبور باشی.. تو میخوای که اونو از اون فلاکت نجات بدی و کسی رو بسازی که سالیان سال ارزوش رو داشتی... این همه سال تو دورش چرخیدی و حالا هم برای یکبار که شده بهش فرصت بده تا خودش رو ثابت کنه و ارزوی تورو برآورده کنه... بشه اون پدری که وقتی اسمش رو میاری سرت رو بالا بگیری نه اسمش سرشکسته ات کنه

این حق تو که برای یکبار هم که شده یه پدر نرمال داشته باشی درسته عاطفه؟
سرش رو بالا آورد و چند ثانیه خیره نگاهم کرد.

-خیلی درد میکشه؟

-آگه به این روند ادامه بدی خودت بیشتر از اون درد میکشی

-دست خودم نیست.. مدام توی ذهنمه که چه حالی داره و الان کجاست

-جای بدی نیست فقط باید صبور باشی

-از تون ممنونم... میدونم هیچوقت در حد توانم نیست که براتون جبران کنم اما بازم از تون خیلی ممنونم

-تعارف تیکه پاره کردن رو بذار کنار.. من میترسم از فکر و خیال پدرت صبح تا شب انقدر این خونه رو بسابی پس بیوفتی... من تورو اوردم اینجا هم خونه ام باشی تا راحت تر به این پروژه رسیدگی کنم نه اینکه...

- این چه حرفیه.. من فقط یه غذا آماده میکنم و یه تمیز کاری ساده
- من تا صبح هم بگم باز یه جواب تو استینت داری...زبونم مو در آورد انقدر بهت تذکر دادم!
- لبخند خجولی زد و سرش رو پایین انداخت. بشقابم رو کنار زدم و گفتم:
- تو راجب اطلاعاتی که از شراکت پروژه اعتمادی داری مطمئنی؟
- اره مطمئانم با گوشای خودم شنیدم دختره داشت با پدرش حرف میزد
- عاطفه...تمرکز کن و دقیق بهم بگو چی داشت میگفت؟
- گفت بذار من خرو از پل رد کنم..بخدا احمد کاره ای نیست و سرش گرم پروژه بزرگ تریه و تا به خودش بیاد ما زمینش زدیم.
- پوزخند زدم.

-کار دنیا رو میبینی؟اعتمادی میخواد اریا هارو زمین بزنه!

-به نظرتون میتونن موفق بشن؟

-ما کار خودمون رو میکنیم. بقیش زمان تایین میکنه

مضطرب سرش رو تگون دادو لیوان اب رو به سمت لب هاش برد.

(نیما)

-نازنین باز شروع نکن لطفا..امروز روز سختی داشتیم. بذار یه لقمه غذا از گلوی من با

ارامش پایین بره

نازنین پا پس نکشید و گفت:

-چرا با خودتون اینکارو میکنین..حالا که هیچ مانعی نیست عقب کشیدین؟

نیما کلافه قاشق و چنگالش را در بشقاب مقابل خود راها کرد و به خواهرش چشم دوخت.

نه خیر!

این دختر کمر به قتل او بسته بود امشب..

-نازنین!

-داداش.. قربونت برم نکن با خودت اینجوری..بس نیست این همه سختی؟

-همه چیز تموم شده چرا نمیفهمی؟

-نشده..یه نگاه به دور و برت بنداز...اینا همه نشونه است

نمیا صندلی خود را عقب زد و راه خروج را پیش گرفت.

درست زمانی که به پاگرد اشپزخانه رسیده بود نازنین یکبار دیگر بزرگترین ضعف زندگی اش را چون پتک بر سرش کوباند.

-تو هوزم دوستش داری...نمیتونی نسرین رو فراموش کنی داداش..همونطور که اون نمیتونه تورو فراموش کنه توام نمیتونی..بیا تمومش کن این تاریکی رو..فقط یه قدم بردار

ماندن را جایز ندانست و به سرعت به سمت اتاقش قدم برداشت.کلید را در قفل چرخاند و از قفل بودن در مطمئنا شد.

نازنین سمج تر از ان بود که باز به سراغش نیاید.

طاق باز روی تخت دراز کشید و دست چپش را روی پیشانی اش گذاشت.

چرا درست زمانی که به باور تمام شدن این عشق تاریخیم رسیده بود باز هم سرنوشت نوشتن قصه را از سر گرفته بود.

پایان تلخ را قبلا با نسرین تجربه کرده بود. شاید واقعا حق با نازنین بود و کمی شجاعت پایان قصه را تغییر میداد.

شاید هم یک مرگ دوباره!

عجیب تکرار خاطرات گذشته سناریو تلخی شده بود بر امواج افکار داغانش...

-نیمایم... قول میدی که همیشه کنارم بمونی؟

-قول میدم... قول... قول

چه سود که ان همه قهقهه مستانه از رویای آینده تنها یک انعکاس پوچ در دل کوه ها باقی مانده بود.

(احمد)

با عجله پله های ورودی خانه را طی کرد و وارد شد.

در جواب خوش آمد گویی مادرش بر خلاف همیشه هیچ عکس العملی نشان نداد.

-شهریار کجاست مامان؟

مادر ابرو در هم کشید و در پاسخ رفتار سرد پسرش گفت:

-تو اتاقشه.. چیزی شده مادر؟

احمد نگاهی به سر تا سر خانه انداخت و به سمت اتاق برادرش قدم برداشت و زیر لب گفت:

-شده مامان..شده!

مادر در بهت رفتار تند پسرش ماند و احمد عصبانی تر از همیشه بدون کنترل روی رفتارش در اتاق را با ضرب باز کرد و وارد شد.

در با برخورد با دیوار شهریار در حال مطالعه را از جا پراند.

هضم واقعیت سخت بود. اینکه تمام گفته های جهانگیر واقعیت داشت و برادرش ناجوان مردانه خجنجر زده بود برایش درد داشت.

با یاد اوری جمله پرمعنای دخترک فکش منقبض شد.

(درک میکنم...سخته از کسی که یک عمر زحمتش رو کشیدید ضربه بخورید)

شهریار کتاب را کنار گذاشت و مقابل برادرش ایستاد.

-چیزی شده داداش؟

سعی داشت آرام باشد اما مگر میشد؟

-چرا سهامت رو واگذار کردی؟

بهت از چهره شهریار رفت و جایش را غرور گرفت.

این رنگ نگاه برای احمد آشنا نبود.

برادر کوچکتر دست هایش را در هم گره زد و گردن بالا کشید.

احمد در دل زمزمه کرد:

-بزرگ شده!

بزرگ شده بود.

پسر بچه کوچکی که تا دیروز در حیاط با او مشغول بازی فوتبال بود حالا مقابلش ایستاده بود. اما دیگر کوچک نبود!

-اره داداش!

احمد دستی به صورتش کشید و نفسش را پر قدرت بیرون داد.

ارام نمیشد این خشم سرکش...

-میشه بدونم چرا اینکارو کردی؟

-مگه مسئول این پروژہ من نیستم... پس لزومی نداره که توضیح بدم.

فریاد زد و دستش را تهدید وار تکان داد.

-شهریــــــــــــــــار..مراقب حرف زدنت باش!

-چیشده داداش؟ اون دختره پرو اومده زیر اب زنی؟

نزدیک تر رفت و خیره در چشمان برادر بزرگتر گستاخانه گفت:

-انگار کارش رو خوب بلد بوده مار افعی! اصلا باورم نمیشه داداش که روی توام تاثیر گذاشته باشه

-صداتو ببر! از کی انقدر گستاخ و بی ادب شدی؟

نزدیک تر رفت و بلند گفت:

-از همون موقع که توی اون کنفرانس لعنتی طرف اون دختره رو گرفتی؟

-چه کینه ای با این دختر داری اخه؟ حرفش حق بود کل اعضا هم تایید کردن..توجه

مرگت شد پسر با کی داری لج میکنی؟

حرف حق جواب نداشت... به کل صدای برادر کوچک بریده شد. اما بازدم های پر خشم هنوز هم ادامه داشت..

تنه آرامی به احمد زد و با گام های بلند از اتاق خارج شد.

خانه در سکوت مرگ بار غرق شد.

و در میان جدال دوبرادر تنها نگرانی های مادر ادامه داشت...

(نسرین)

عاطفه پشت سرش ایستاد و پالتو را از روی دوشش پایین کشید.

هرچه نسرین عقب کشید و چشم غره رفت بی فایده بود.

دخترک کار خودش را میکرد.

برای خود عاطفه هم عجیب بود که چرا انقدر دوست دارد که نزدیک این زن باشد. کم

حرف بود و اصلا محبت نمیکرد اما بی هوا و شاید هم ناخواسته در دل دخترک تنها

جا باز کرده و تبدیل به اسطوره شده بود.

-عاطفه داری شورشو در میاریاا

عاطفه ریز خندید و پالتو را اویزان کرد.

-خوب شد من زودتر اومدم خونه

نسرین پوت های کوتاه را کنار در انداخت و گفت:

-چطور؟

-مهمون دارین..

مهمان؟

چه کسی او را در این شهر میشناخت که به میهمانی اش بیاید؟
در تیرگی مردمک چشم های دخترک خیره شد تا راست و دروغ را بسنجد.

این چشم ها عادی بود!

پس حقیقت داشت.. با گام های اهسته دستی به شالش کشید و وارد سالن پذیرایی شد.

بادیدن فردی که عاطفه میهمان خطابش کرده بود لبخندی زد و جلو رفت.

-مصطفی!

مصطفی چشمکی از روی عادت زد و آخرین جرئه چایش را سر کشید.

نسرین مقابلش نشست و با لب های بسته لبخند زد.

مصطفی بیخیال لم دادو استکان دا داخل سینی گذاشت. عادت کرده بود به خموش
آمد گویی ها عجیب دخترک....

-دیدم بدون من نمیتونی گفتم پیام بیه سری بزnm!

لبخند نسرین یک ان محو شد و چشم غره غلیظی جایش نشانده.

-حرف بیخود نزن!

خندید....

-هی گفتم رشیدی رو پست کن بیاد واسه همین بود کلک؟ اشپز نمونه استخدام

کردی..والاه من با بوی این خورشفت فسنجون دلم ضعف رفت از سر شب...

-من هزار بار بهش گفتم نیازی نیست انقدر خودتو خسته کنی.. ولی خودش انجام میده.. چون قبل من میاد خونه نمیتوم مانعش بشم.

-بدتم که نمیاد.. خونه گرم و نرم.. غذای آماده.. رسماً شدی مرد خونه! از سرکار میای پالتو رو ازت میگیرن کفشات رو جفت میکنن... لابد الانم پاهاتو تو اب گرم ماساژ بده نه؟!

کوسن کنارش را به سمتش پرتاب کرد و گفت:

-مصطفی!!

این لحن از صدا زدن ها تنها مخصوص نسرین بود که برای هزار و یک حرف ناگفته بیان میشد. این هم نوعی از ابراز خشم بود!

مصطفی کوسن را روی هوا گرفت و کنار خود گذاشت.

-تو گرسنه ات نیست؟

نسرین لبخند شیطانی زد و شالش را کنار زد و پاهایش را روی هم انداخت.

-نه فعلاً!

عاطفه وارد سالن شد و سینی چای را مقابل نسرین گذاشت.

مصطفی با چشم های ریز شده خیره به بشقاب سوهان که جای قندان را در سینی پر کرده بود حسادت کرد! عاطفه عادت های نسرین را خموب به خاطر سپرده بود.

روی مبل جابجا شد و گفت:

-چهارماه گذشت یه بار زنگ زدی ببینی من دست تنها مرده ام یا زنده؟!

نسرین گاز کوچکی به سوهان زد و گفت:

-بادمجون بهم افت نداره!

صدای سرفه آرام عاطفه نگاه مصطفی را به سمت خود کشید. دخترک سرخ از خنده سعی داشت با سرفه زدن نمایشی خنده اش را کنترل کند.

نگاهش را مجدد به سمت نسرين كشاند...سوهانی در دهان داشت خونسرد با چای تازه مینوشید.ابرو هایش را در هم گره زد و خیره نگاهش کرد.

نسرين شانه هایش را بی تفاوت بالا انداخت و تکه بعدی سوهان را در دهان گذاشت.

و این یعنی حرف نزن تا جواب دندان شکن نشنوی!

مصطفی - دستت درد نکنه عاطفه خانوم عالی شده بود

عاطفه خجالت زده دستی به شالش کشید و گفت:

-نوش جونتون

نسرين موزیانه خندید و تکه ترشی که داخل قاشق داشت را به دهان برد و گفت:

-اون بدبختی رو که سه ساله نامزد کردی رو عقد کن و برو سر خونه و زندگیت تا از

گشنگی نمردی

مصطفی لقمه ای که در دهان داشت را قورت داد و گفت:

-هفته پیش نامزدی رو بهم زد!

ابروهای عاطفه بالا رفت اما نسرين خونسرد به خوردن ادامه داد انگار از قبل این خبر

را پیش بینی کرده بود.

-من از اولشم بهت گفتم اون دختر تورو واسه خودت نمیخواه

-هرچی بود تموم شد

-خوبه...گاهی تنها بودن بهتر از باهم بودن با فاصله است

وابسته که میشوی به ادم ها دل نازک میشوی..

حساس میشوی...

دست خود آدم نیست

این تنها گناه وابستگی میان دلهاست

فراموش نکنیم دلتنگی که در قلب خود زندانی کرده ایم روزی آزاد میشود.

مانند مجنون افتاب ندیده فرار میکند از خود!

از خود واقعی خود...

انگاه با یک اشاره دریاچه چشم ها را لبریز میکند.

چشم که لبریز شود عمیق از تکان خوردن اواره های دل یک انسان است

وابستگی شکستنی نیست...

تنها لبریز میشود...

مجنون میشود!

چه خوب بود که این روزهایی که با دیدن کسی که سال ها حسرتش را کشیده بود

میگذشت.

همین استشمام عطرش با فاصله هشت طبقه هم عالی بود.

مدت ها بود که امید داشتن کسی در عین نداشتن در وجودش جوانه زده بود.

حیف از روزگاری که با بی رحمی نصیبش شد و ممنوعه ای ساخت از جنس خیال..
ان روز هایی که نباید میدیدش و حتی فکرش را در سر میپروراند گذشته بود.
حال او یک پرنده بال و پر شکسته بود که درد را از یاد میبرد زمانی که او لبخند
میزد!

عاطفه خسته از فعالیت روزانه ضربه آرامی به در زد و پس از شنیدن اجازه ورود داخل
رفت.

با دیدن نسرين که عمیق در حال مطالعه بود حسادت در وجودش رخنه کرد.
بی فایده بود!

تلاش برای مثل او بودن عمر هزار ساله میخواست که او نداشت.. اصلا کسی در این
دنیا بود که مانند این زن باشد؟
نه!..

واژه زن برای این انسان خستگی ناپذیر کم بود.
او حتی از مرد بودن هم گذشته بود.

روزانه دوبار به ساختمان سر میزد و ریز و درشت کار هارا از نزدیک بررسی میکرد.
کارگر ها از صبح تا غروب افتاب کار میکردند و عجیب بود که کسی شکایتی نداشت.
دیده بود زمانی که شرکای دیگر به پروژه سر میزدند کارگر ها فراری میشدند.
عجیب بود با وجود تمام سخت گیری های و ایراد های ریز و درشت نسرين باز هم با
دیدنش گل از گل کارگر ها میشکفت و تک به تک روز بخیر میگفتند و حتی جواب
سرد نسرين هم مائوسشان نمیکرد.

این زن که بود؟ جادوگر مهربان!!!!

-چیزی میخوای رشیدی؟

با صدای نسرین به خود آمد و پوشه ها را در دست جابجا کرد.

-چیزه... خانوم... آقای اریا گفتن شما برید دفترشون گویا کار واجبایی دارن

خودکار را روی میز انداخت و تکیه زد.

-چه کاری؟

-نمیدونم.. ولی تاکید کردن محرمانه است!

سری تکان داد و گنگ گفت:

-باشه تو برگرد سر کارت

ضربه آرامی به در اتاق زد و بدون منتظر ماندن برای اجازه ورود در را باز کرد و وارد شد.

نگاهی به احمد که پشت میز نشسته بود و نگاهش میکرد انداخت و جلو رفت.

از اینکه نمیتوانست هیچ از این نگاه بخواند کلافه شده بود.

-خوش اومدی جهانگیر بشین!

نزدیک رفت و روی یکی از صندلی های که با فاصله از میز چید شده بود نشست.

-گفته بودین محرمانه است!

دست هایش را به هم گره زد و گفت:

-یکم صبر داشته باشی میگم

پاسخ نگاه پر از سوال نسرین ضربه آرامی بود که به در خورد و قامت غریبه آشنا در چهارچوب ظاهرشد!

نگاه از نیما که نزدیک میشد گرفت و مشکوک به احمد چشم دوخت.

این محرمانه چه چیزی بود که باید بین سه نفر مطرح میشد؟

نیما درست مقابلش نشست و سری به نشانه ادب تکان داد.

متقابلاً لبخند محوی زد و به احمد که خیره هردویشان بود چشم دوخت.

- هردوی شما جزو بهترین شاگرد های من بودین و بهتون اعتماد تام دارم. میدونم بار سنگینی روی دوش هر دو تاتون سنگینی میکنه و پروژه رو سخت پیش میبرین. این خمواسته من شاید بی انصافی باشه اما خواستم شانسم رو امتحان کنم و چون ادم عجولی هستم همین الان جواب میخوام.

نیما ناشینه نگاهی به نسرین که خیره به لیوان روی میز بود انداخت و گفت:

-چه خواسته ای؟

نسرین نگاه از لیوان گرفت و با لحنی کنایه امیز گفت:

-امیدوارم بالا تر از تصورم نباشه

لبخند زد.. احمدی که کم و بیش با اخلاق های دانشجوی سرکش خود آشنا بود لبخند زد و گفت:

-میخوام کار پروژه ی که با اعتمادی شروع کردم رو در دست بگیرید البته مخفیانه!

نگاه نیما و نسرین در یک ان به هم گره خورد. یک نکته جدی برای یک تصمیم گیری دشوار.. بدون هیچ احساسی... خوب میدانستند و نیاز به توضیح بیشتر نبود.

منظور از این پیشنهاد کنترل رفتارها و تصمیم های احمقانه برادر کوچکتر بود. کاش کسی میفهمید این کینه سیاه و چرکین از کجا در دل شهریار نسبت به این زن جان میگیرد؟ جوان بود و خام! اختلاف سنی چندانی با نسرین نداشت اما هر دقیقه زندگی این زن قرن ها تجربه بود و کس از ان خبر نداشت!

نیما لبخند محوی که کنج لب های نسرین نشسته بود را دید تلپاتی نگاه هارا شکست و گفت:

-من فکر میکنم این کار با وجود برادر تون سخت باشه.. توهین نمیکنم و نیت بدی ندارم اما مستقیم وارد میدون شدن در دسر سازه!

پاسخ نیما چندان هم از ذهن نسرین دور نبود و با تفاوت اینکه نسرین به این فکر میکرد که چه در سر احمد میگذرد که با وجود کینه ای که میان ان دو بود تمام اعضا از ان باخبر بودند. باز هم نسرین را معلم اخلاق مناسب دانسته بود و برای گوش مالی دادن به برادر کوچکتر انتخاب کرده بود.

احمد - من پیشنهادی رو دادم و دور از حاشیه و سوال فقط یه جواب میخوام..اره یا نه؟

نسرین - قبوله!

نگاه تند نیما از سختی کار نبود. از ترس به خطر افتادن دخترک جنگجو بود که نیامده طوفان به پا کرده بود. در طول تمام این چهار ماه روزی نبود که با برادر کوچکتر اریا ها مشاجره نداشته باشد.

و یکی پس از دیگری چوب لای چرخ یکدیگر نگذارند.. اما امان از اخلاق های این زن که حسابش دست نیما و نرگس بود و بس!

چاره چه بود جز همراهی؟ لبخندی زد و رو به احمد گفت:

-پیشنهادتون رو قبول میکنیم-

و این آغاز یک راه دراز و پر رمز و راز بود برای یک شروع دوباره..

دوشادوش یکدیگر از اتاق خارج شدند و خوشبختانه باب میل هر دو طرف دور از اعتراف! مسیر هر دو تا اسانسور یکی بود-

خوب بود که کسی همسفرشان نبود..با فاصله یک کف دست کنار هم ایستادند-

-چرا قبول کردی؟

خیره به شمارش طبقات گفت:

-قبول کردیم!

اگر کسی یک روز موفق به کوتاه کردن زبان این زن میشد. قطعا کاپ اسکار برایش کم بود-

-حالا هرچی..

فعل های جمع مفرد شده بودند و این پیشرفت خوبی بود-

-نگو نفهمیدی هدفش از این کار چی بود!

-هرچی که بود باید درست تصمیم میگرفتی

به سمتش چرخید و ادامه داد:

-هنوز این عادت تلخت رو کنار نذاشتی؟ خسته نشدی از ایه یاس خوندن

-از جنجالی بودن خسته شدی مگه که من از دنبال آرامش بودن خسته بشم؟

کسی نیست این دو را به خود بیاورد؟ رسما پا به گذشته گذاشته بودند و حال را از یاد برده بودند-

نازنین کجا بود که کیف کند؟

با باز شدن در اسانسور نسرین برای خروج پیش قدم شد و گفت:

من برای چیزی که ندارم نمیجنگم!

دخترک رفت و نیما ماند و پرت شدن از گذشته به حالی که تلخ بود با یاد گذشته!

(عاطفه)

خوف برانگیز ترین صحنه عمرم مقابلم بود و مطمعا بودم اگه یه قدم دیگه با این هیجان و ضربان و فشار بالا بردارم سخته میکنم.

خدایا من اینجا چیکار میکنم؟ اصلا چرا پیشنهاد اومدن به تهران رو قبول کردم؟ اوف... خدایا خودت به دادم برس..

صدایی از پشت ایفون گفت:

-کیه؟

نسرین دستش رو از جیب پالتوش بیرون کشید و گفت:

-باز کن نازنین

این الان گفت نازنین؟! اره دیگه گفت نازنین!...اخه یکی نیست بگه تورو به شام دعوت کردن منو دنبال خودت راه انداختی که چی؟ خب مگه تنها بمونم تو خونه چی میشه؟ من! اومدم مهمونی اونم خونه ریئسم؟ من اخه مگه روی داخل اومدن رو دارم...ای خدا منو تو چه شرایط هایی قرار میدی اخه...

با صدای عصبانی نسرین از جا پریدم...

-بیا دیگه دختر واسه چی خشکت زده؟!

۱- اومدم

پا تند کردم و وارد حیاط شدم. باور کردنی نبود مهندس با اون همه شهرت توی یه خونه قدمی تو یه محله متوسط زندگی میکرد؟ خدایا من دارم چی میبینم اخه..اون از مصطفی و نسرين با اون همه رفتار عجیب و غریب! من احمق بعد چند سال فهمیدم نسرين و مصطفی دختر خاله..پسر خاله ان... من چی دارم میگم؟ پاک زده به سرم!

از پله های کوتاه ورودی بالا رفتم و پشت سر نسرين داخل رفتم. خانوم مسنی به استقبالمون اومد و صورت نسرين رو بوسید.

چهره شادابی داشت...اروم نزدیک رفتم و سلام دادم. حتی صدای سلام خودم رو هم به زور شنیدم اما در جواب استقبال گرمی ازم شد و هم چنان پشت سر نسرين حرکت میکردم.

وارد سالن پذیرایی شد.

نازنین هم به استقبالمون اومد و خوش آمد گفت و من همچنان در حالت سکتبه به سر میبردم و با دیدن مهندس نامدار و تیپ اسپورت و لباس خونگی روح از تنم رفت!
توی خواب هم نمیدیدم که یه روزی بتونم به خونه رئسای خودم پیام و به شام دعوت بشم!

من کوفت بخورم فقط بزارین برم تا سکتبه نکردم.

به محض اتمام مراسم خوش آمد گویی کنار نسرين نشستم و نامحسوس نفس عمیقی کشیدم.

از صمیمیت رفتار ها مشخص بود که خیلی وقته همدیگه رو میشناسن و کار این پروژه باعث آشنایی مجدد شده...

استرسی که راه نفسم ور بسته بود با نوشیدن چای پایین دادم که قوز بالای قوز شد و زبونم هم از شدت داغی سوخت.

انقدر نگران ابروریزی بودم که خم به ابرو نیاوردم و استکان رو نصفه داخل زیر استکان گذاشتم و تکیه زدم.

خفه شدن فعلا بهترین گزینه بود برای جلوگیری از گند زدن!

مادر مهندس نامدار ظرف سوهان رو کنار چای نسرین گذاشت و مقابلمون نشست.

لبخندی که نزدیک بود روی لب هام بیاد رو با گاز گرفتن لب هام کنترل کردم و سرم رو پایین انداختم.

انگار فقط خواجه حافظ شیرازی نمیدونست که نسرین قند دوست نداره!

نسرین - بشین مامان نرجس انقدر زحمت نکش

-زحمت چیه مادر تو فقط به من سر بزن... ببینمت... همین واسم کافیه

-من ظهر هم به نازنین گفتم که واسه کار میام و چون ضروریه و مجبور شدم خونه قرار کاری بذارم..گفتم شمارو زحمت نندازه ولی گویا..

نازنین جبهه گرفت و خودش رو از روی مبل جلو کشید و گفت:

-پای منو وسط نکش.. به من چه! من بهش گفتم اونم گفت نمیشه که مادر بگو واسه شام بیان..مگه نه مامان!؟

نرجس خانوم متین خندید و گفت:

-اره دخترم راس میگه همش تقصیر من بود. چیکار کنم برام عزیزی مادر اگه بدونی چقدر خموش حال شدم که گفت قراره شب بیای..حالا واسه کار یا هر چیز دیگه مهم اینه الان اینجایی

نسرین که مشخص بود معذب شده دور از چشم نرجس خانوم نگاه تندی به نازنین انداخت و گفت:

-ممنون مامان!

رسم استرسم از بین رفته بود و دلم میخواست تا خود صبح بخندم.

نرجس خانوم دستی به دامنش کشید و ایستاد.

-باشه پس مادر..شما به کارتون برسین منم کم کم وسایل شام رو آماده میکنم.

نرجس خانوم که از سالن خارج شد مهندس نامدار که پیش بینی کرده بود هر ان امکان منفجر شدن نسرین از عصبانیت هست گفت:

-خب..بریم سر اصل مطلب..مدارک رو آوردین؟

نسرین با مکث نگاه از نازنین که بهش زل زده بود گرفت و کیفی که همراه آورده بود رو باز کرد و مدارک رو روی میز انداخت و گفت:

-باید عجله کنیم..قبل از اینکه این مردک دودمان و ابروی چندین و چندساله خانواده شو بر باد بده

نیما مشغول مطالعه کاغذها شد و گفت:

-چیزی پیدا کردی؟

نسرین پاهاشو روی هم انداخت و مشغول خوردن چای شد و گفت:

-این یارو اعتمادی هفت خط تر از اونیه که فکرشو میکردیم. مردک دخترش رو طعمه

کرده..کارش رو هم خوب بلده! زیر اسناد تمام کثافت کاریاش به اسم همکاری مهر

شرکت اریا رو زده..میفهمی این یعنی چی؟

منکه کم و بیش فهمیده بودم چه اتفاقی داره میوفته خشکم زده بود. چه برسه به آقای نامدار که چند لحظه تو سکوت کامل خیره نسرين شد و گفت:

-تو مطمئنی؟

نسرين - شك نکن!

نازنین یکی از پوشه هارو سمت خودش کشید و گفت:

-بزرگ ترین قدم برای ما داشتن یه همراه توی زمین حریف مقابله که خداوشکر اونم امروز صبح حل کردم! بقیش دست خودتونه

نسرين -بزرگ ترین مشکل ما اینه که باید مخفیانه وارد عمل بشیم و اونطور که من میخوام روی پروژه دسترسی نداریم!

نیما - خودت بودی و با گوش های خودت شنیدی که احمد گفت باید دور از چشم برادرش کارمون رو انجام بدیم

نسرين - آخرش که چی؟ انقدر لی لی به لالاش گذاشته که الان جسارت دور زدنش رو پیدا کرده دیگه..بالاخره که میفهمه نه؟

نازنین -خودتم میدونی شهریار با تو میونه خوبی نداره

-اتفاقا احمد هم بخاطر همین منو انتخاب کرده!

نیما - کسی که از ریختن ابروی ادم ها ترسی نداشته باشه مطمئا باش کنار زدن من و تو براش کاری نداره..انقدر عجول نباش!

-من ادم صبر کردن نیستم خودتم اینو خوب میدونی..

نیما - ادم صبر کردن نه..تو هیچ وقت ادم موندن نبودی!

رنگ از رخ نازنین پرید و یا ترس به برادرش و نسرین چشم دوخت و هشدار امیز
زمزمه کرد:

-داداش!

پلک های نیما لرزید و با مکث نگاه از نگاه افسار گسیخته نسرین گرفت و به
خواهرش نگاه کرد.

سفیدی چشم هاش به سرخی میرفت یا من اشتباه می‌کردم؟!!

با ورود نرجس خانوم بحث خاتمه پیدا کرد و همه برای سرو شام از سالن پذیرایی
خارج شدیم.

هر لحظه رفتارها و اتفاقات جدیدی رو کشف می‌کردم.

انگار یه گذشته کوری بین نسرین و مهندس نامدار بوده... شاید هم من اشتباه می‌کردم.

اما نه! این کنایه های اشکار جایی برای شک باقی نمی‌داشت.

با اینکه معذب بودم. اما بوی خورشید قیمة ای که توی مشامم پیچیده بود حسابی
وسوسه ام می‌کرد که یه دل سیر فقط بخورم.

خداوشکر بقیه هم مشغول بودن و کسی توجه ای به من نداشت. شاید هم معذب
بودنم رو حس کرده بودن و میخواستن به روم نیارن... حس کردم آقای نامدار کلافه
است و اصلا حواسش به غذاش نیست. اما نسرین هیچ فرقی با وعده های قبلی که
کنارش خورده بودم نداشت.

خیلی اروم و ریلکس به خوردنش ادامه میداد.

این حفظ ظاهر و یا پوست کلفت بودنش در برابر مشکلات ادم رو جذب میکرد تا مثل او بودن رو یاد بگیرم..سخت هست..اما منم بالاخره میتونم انقدر قوی باشم که نزارم کسی از درونم باخبر باشه.

(نسرین)

نیم نگاهی به ساعت مچیم انداختم و دستگیره در رو پایین کشیدم.

این جلسه ناگهانی و اضطراری رو اصلا درک نمیکردم. اما خب..بد هم نبود میتونستم بالاخره بعد از پنج ماه کار یکی از شرکای مرموز رو که دورادور اوضاع رو تحت کنترل داشت رو ببینم.

تقریبا همه صندلی ها پر بود و دو تا جایگاه خالی کنار هم بود که اونم با حضور من و نیما که آخرین نفراتی بودیم که وارد سالن میشدیم پر میکردیم.

بدون اینکه توجه ای به اطرافم نشون بدم خسته نباشیدی رو به همه گفتم و نشستم.

نیما گرم تر از من برخورد کرد و کنارم نشست..بزرگ ترین فرق بین من و اون همین بود.

گرما!... اون همیشه گرم بود و من سرد!

نگاهم رو بالا کشیدم و با دیدن فردی که مقابلم نشسته بود خشکم زد.

پس این همه مخفی بودن و با واسطه کار کردن برای همین بود!

به قدری شوکه بودم که قدرت پلک زدن هم ازم گرفته شده بود.

بعد از این همه مدت؟ بعد از اون همه تلاش برای فراموش کردنش حالا میفهمیدم که این چهره نحس امکان ندها از ذهنم پاک بشه.

این موهای بلوند و چشم های روشنی که هر کسی رو جذب میکرد برای من منفور ترین چهره دنیا بود.

گرمای دستی روی دست سردم حس کردم و وجودم گرم شد. به هر زحمتی بود لرزش پلک هام رو کنترل کردم و سرم رو به سمت نیما چرخوندم.

چشم هاش... براق تر از همیشه غرقم میکرد بین دنیای تاریک دوست داشتنی من! من در حقیقت بد کرده بودم... خیلی بد! اما اون باز هم دستم رو میگرفت.

گرما کم کم به تمام تنم رسید و گرمم کرد.

باید تشکر میکردم... توی یه فرصت مناسب تر...

هرچه سعی میکردم جلوی افکار سرکشم رو بگیرم بی فایده بود.

پرت شده بودم به گذشته.. درست همون روزی که این صورت نحس رو دیدم.

خوشگل بود! اما برای من دیو دوسر ترسناکی بود که برای نابودی سرزمین رویا هام اومده بود و موفق شد.

درست همون روز...

تصویر دختر شش ساله که پشت پاهای مادرش پنهون شده بود پیش چشم هام رنگ گرفت.

پاهای مادرش میلرزید اما باز هم ستون مقاومی بود برای دخترک ترسیده.

و زنی که با شکم برجسته توی صورت مادرش فریاد میزد که باید پاشو از زندگی اون و همسرش بیرون بکشه.

اخ که چقدر دلم میخواست اونقدری بزرگ باشم که تمام شهامت پنهون شده از ترس مادرم رو به جون بخرم و سیلی محکمی به اون زن بزنم تا به یاد بیاره که کسی که یه خانواده رو از میپاشه اونه نه مادر من...

پلک که میزنم تصاویر خاطرات دخترک شش ساله از بین میرن و پرت میشم به واقعیت... من در واقعیت مطلق پلک میزنم تا یکبار دیگر روبرو شوم با جدالی که شروع کننده اش باز هم همان زن چشم ابی است!

شبهات میان این مادر و دختر از شمار انگشت هایم خارج است.

اما اینبار پیروز میدان من خواهم بود.

خداروشکر که توی توضیحات پروژه احتیاجی به من نبود و به محض اتمام کنفرانس خیلی عادی و بدون جلب توجه خارج شدم.

با گام های بلند خمودم رو به اتاقم رسوندم و تمام خشمم رو سر کوبیدن در اتاق خالی کردم.

وسط اتاق ایستادم و دور خودم چرخ زدم. باید اروم میشدم تا میتونستم درست تصمیم بگیرم.

حس احمقی رو داشتم که به راحتی به دام افتاده تا عذاب بکشه!

اول احمد... بعد نیما و حالا هم شیلا و حسین! تلفنم رو چنگ زدم و شماره مصطفی رو گرفتم.

دست هام میلرزید و باز هم طبق معمول عصبانیت کنترل جسمم رو ازم گرفته بود. با بوق سوم جواب داد...

-به سلام احوال بانو

لحن شادش خطی کشید روی اعصابم و خشمم رو دوبربر کرد.

باتمام وجودم داد زدم:

-تو میدونستی این کثافتا قراره چه بازی با من بکنن اره؟

چند لحظه سکوت بینمون حاکم شد. میدونستم داره رفتارم رو پیش خودش تجزیه میکنه و کمی طول میکشه تا به خودش بیاد.

-منظورت چیه؟ اتفاقی افتاده نسرين؟

اتفاق؟ این بلای اسمانی خلیلی وقت پیش سرم نازل شده بود و هرچه از ان فرار میکردم باز هم به خانه اول بازمیگشتم.

-پاشو بیا با چشمای خودت ببین اون اشغالی که سنگش رو به سینه میزدی رفته دختر اون شیمای جادوگر رو گرفته و نشسته روبروی من به ریشم میخنده.

گفتم نمیرم اصرار کردی..از روزاول باید میدونستم یه کاسه ای زیر نیم کاسه تونه...فقط نمیفهمم چرا تو مصطفی چرا تو!

-یه دقیقه امون بده منم بتونم جوابتو بدم. واسه خودت میبری و میدوزی که چی بشه..من اون زمان که لیست رو دیدم اسمی از حسین و شیلا بین شرکا نبود

-حالا که هست! مرتیکه بیشرف روبروی من نشسته به من نیشخند میزنه...خوب گوشاتو باز کن ببین چی میگم مصطفی..اگه بخوان چوب لای چرخ من کنن درمار از روزگارشون در میارم اصلا هم برام مهم نیست چه بلای سر این پروژره لعنتی میاد شنیدی چی گفتم؟

قبل از اینکه فرصت کنه جواب بده قطع کردم و تلفن رو روی میز انداختم.

پالتو و کیفم رو چنگ زدم و از اتاق خارج شدم.

عاطفه با ترس ایستاد و نگاهم کرد. تلفنم رو روی میزش انداختم و گفتم:

-من دارم میرم..هرکی هم خواست منو ببینه بگو نیست و نمیدونی که کجام..اینم دستت امانت باشه!

گوشی رو برداشت و با لکنت گفت:

-چ..چشم خانوم

از کنارش رد شدم و بیخیال اسانسور از پله های اضطراری پایین رفتم.

طبق معمول وقتی به پاگرد اخر رسیدم پاهام از شدن درد بی حس شده بودن.

خم به ابرو نیاوردم و از شرکت بیرون زدم.

باید دور میشدم از شون...حداقل تا زمانی که بتونم دوباره خودم باشم و ضعف نشون ندم.

روی خیابون اصلی استادم و منتظر تاکسی شدم.

پزو اس دی سفید رنگی جلوی پام ترمز زد و شیشه هاش پایین اومد. بادیدن

نیما...صبر کردن رو جایز ندونستم و سوار شدم.

اروم وارد خیابون شد و حرکت کرد.

چرا دنبالم اومده بود؟ شاید دلش برام سوخته بود و شاید هم نگرانم شده بود!

هزار ویک چرا و شاید توی ذهنم بود که دلم میخواست همه رو اتیش بزنم و فقط به بودنش تمرکز کنم.

اما مگه میشد بزرگ ترین ضعفم رو در نظر بگیرم؟ از اینکه کسی دلش برام بسوزه متنفر بودم و خودش هم این رو خوب میدونست.

یکم که گذشت خودش سکوت رو شکست و گفت:

-اینکه اومدم دنبالت رو به پای دلسوزی نزار.. فکر کن به عنوان یه دوست خواستم کمکت کنم برخلاف تمام بی معرفتی هایی که در حقم کردی

شیر شدم و گفتم:

-کمک کردن کنایه نداره!

بی توجه به جوابم گفت:

-خودش بود نه؟

-برام مهم نیست که چه غلطی میکرده فقط وارد شدنش توی پروژه ای که من هستم رو درک نمیکنم.

-به نظر من تو بیشتر ازدواجش با خواهرت رو درک نمیکنی

داد زدم:

-اون خواهر من نیست!

-اسم پدر توی شناسنامه هاتون که یه نفر ثبت شده و از نظر ژنتیک هم نمیتونی انکارش کنی غیر از اینه؟

-تو اومدی کمکم کنی یا داغ این چند ساله رو وری سرم خالی کنی؟..حقم داری فرصت خوبیه!

-چرند نگو!

-اگه چرند نیست پس چیه؟

-اگه با واقعیت کنار نیای زمینت میزنه.. تجربه دارم که میگم پس خودت رو عذاب نده

- این واقعیت نیست..این کثیف ترین نسبتیه که من میتونم با اون دختر داشته باشم
- به این فکر کن انقدر قوی هستی که همین دختر تمام عمرش رو تلاش کرده تا بتونه تورو زمین بزنه
- یه گفتار در مقابل یه گرگ پیر ...حکم سوسک رو داره!
- پس ضعف نشون نده
- من نمیخوام ریختشون رو ببینم این خواسته زیادیه؟
- اشتباه از خودت بوده
- قبول دارم ازدواج با حسین اشتباه بود. ولی دیگه تموم شده! هیچ وقت مایی بین من و اون وجود نداشته...من ...من بودم و اون خودش...
- تو غرورش رو خورد کردی..انتظار هر رفتاری رو باید ازش داشته باشی
- رفتار ها و فکر های اون احمق به من ربطی نداره!
- اتفاقا همه چی به تو برمیگرده
- اگه فکر کردن با رقیب من شدن تو دنیای کار میتونن زمینم بزنن کور خوندن
- اول اروم باش
- من ارومم
- نیستی...اگه بودی فرار نمیکردی
- تو طرف کی هستی؟
- حق!
- سکوت کردم و به اطرافم چشم دوختم. ادامه داد:

-نمیدونه نه؟

منظورش رو فهمیده بودم!

-نه...اگه بفهمه هم برام مهم نیست

(عاطفه)

کلید رو توی قفل چرخوندم و اروم وارد خونه شدم.

پذیرایی تاریک تاریک بود و نویر کمی که به لطف باز بودن در اتاق راهرو هارو روشن کرده بود.

در رو بستم و کفش هامو توی جاکفشی گذاشتم.

پوشه هارو بین دستم جابجا کردم و سر راهم تمام لامپ هارو روشن کردم و به سمتاتاقش رفتم.

به رسم عادت ضربه ارومی به در زدم و منتظر شدم.

زیر چشمی نگاهی بهم انداخت و گفت:

-بیا...

جلو رفتم و کنار میز کارش استادم. پرونده هارو روی میز گذاشتم و سلام دادم.

اروم جوابم رو داد و بدون اینکه نگاهم کنه گفت:

-چیزی شده؟

-نه..فقط نگرانتون شدم

-نباش!

موبایلش رو روی میز گذاشتم و با یه خسته نباشید کوتاه از اتاق خارج شدم.

هنوز هم عصبانی بود...اما به نسبت صبح اروم تر شده بود.

لباس هامو عوض کردم و به اسپزخونه رفتم..خوشبختانه هنوز یه مقدار از مواد کتلت دیشب باقی مونده بود. ظرف رو بیرون گذاشتم و روغن ریختم کف ماهیتابه تا گرم بشه...

باصدای زنگ در واحد همونطور که دستام رو به لباسم میکشیدم تا خشک بشه به سمت در رفتم و از چشمی نگاهی انداختم.با دیدن نازنین نفس راحتی کشیدم و در رو باز کردم.

-سلام

-سلام بفرمایید داخل...

سرکی کشید و کامل از در رد شد.حینی که کفش هاش رو کنار در جفت میکرد با صدای ارومی گفت:

-اوضاع قاتی پاتیه نه؟

-اوه چه جورم!

-مصطفی به من زنگ زد گفت هر جور شده امشب نسرین رو تنها نزار و برو پیشش..عاطفه از پس داد و هوار های اون بر نیامد. منم دوسه تا پوشه الکی زدم زیر بغلم و اومدم!

-شما میدونین چرا عصبانی شده؟

پالتوش رو اویزون کرد و وارد پذیرایی شد. نگاهی به پشت سرم انداخت و گفت:

-خودت چی فکر میکنی؟

-والله من اقای اقتدار رو دیدم..خودتون که در جریان هستین..همسر سابق نسرین خانوم میشن..با یه خانومی اومده بودن و گویا از این به بعد جزو شرکای پروژه محسوب میشن...فکر کنم واسه همون عصبانی شدن.

-اون که اره ولی من نمیفهمم چرا حسین بازیچه دست شیلا شده!

-شیلا دیگه کیه؟

نازنین لب باز کرد که جواب بده با صدای نسرین دهنش باز موند و مردمک چشم هاش از ترس گشاد شد. خودم هم دست کمی از حال اون نداشتم.

-هیچ کس!

نازنین خودش رو جمع و جور کرد و ایستاد.

-سلام عزیزم

نسرین به تکون دادن سرش اکتفا کرد و گفت:

-پرونده هارو آوردی؟

-اره اوردم...نیما نتونست امشب باشه راستش بابا یکم ناخوش احوال بود بردنش بیمارستان

-چیزی شده؟ عمو حالش خوبه؟

-بگم خوبه که دروغ گفتم...خودت حال و روزش رو دیدی

از فرصت استفاده کردم و به بهانه آماده کردن شام به سمت اشپزخونه رفتم.

خوب میدونستم جواب این کنجکاوی بیجا رو به بدترین شکل ممکن پس میگیریم.

اما از طرفی دل تو دلم نبود بفهمم چه خبره!

(نسرین)

پوشه سرخ رو ورق زدم و زیر چشمی نگاهی به نازنین که خیره نگاهم میکرد انداختم
و گفتم:

-شاخ در اوردم؟! -

گیج سرش رو تکون داد و گفت:

-هان؟! -

-هان و مرگ! میگم حرفتو بزن بجای خیره شدن

پشت چشمی نازک کرد و گفت:

-خوبه خوبه... حالا انگار چه تحفه ای هم هستی

نیم خیز شدم و پرتقال داخل ظرف میوه روی میز رو به سمتش پرت کردم.

تو هوا گرفتش و زبونسش رو تا آخر بیرون داد و گفت:

-یک هیچ!

-خجالت بکش... خیر سرت مهندس این مملکتی

-خب باشم.. تورو سننه

-ببند دهننتو

-نمیشه که هم ببندم و هم سوال کنم! هان؟ نه خدایی میشه؟ حرفا میزنیا

-نازنین

-میگم این یارو چرا اومده این همه شرکت دقیق همکار تو شده؟

- چون اون دختره سادیسمی زیر پاش نشسته که مثلا بخواد از من انتقام بگیره
- خوبه والله.. دنیا برعکس شده! ننه عفریته اون خراب شد رو زندگی مامان تو حالا یه چیزی هم بدهکارشون شدیم!
- تو چرا انقدر بد حرف میزنی دختر؟
- ایش! جمعش کن من این سوسول بازی هارو بلد نیستم من بچه پایینم!
- عفت کلام یه دختر چه ربطی به بالا و پایینش داره!؟
- بحثو عوض نکن.. نمیخوای حرف بزنی بگو پاشو گورتو گم کن
- پاشو گورتو گم کن!
- با چشمای گرد نگاهم کرد که ادامه دادم:
- چیه؟ قرار بود بیای کار کنیم نه اینکه مخ منو به کار بگیری
- داریم کار میکنیم دیگه.. موضوع مهم تر از اینم داریم مگه؟
- مهم ترین موضوع اینکه تا ابروم پیش اریا نرفته زودتر دست اون اعتمادی رو رو کنم.
- اها... اگه اون جریان رو میگی که باید بگم اوضاع قمر در عقربه باید حسابی حواسمون رو جمع کنیم.
- چیشده مگه؟
- دیروز که اسناد رو کش رفتم تا چک کنم این یارو دختره عجوزه مچمو گرفت...
- خب تو چی بهش گفتی؟ لو که ندادی داستان رو؟

-نه بابا مگه دیونم....خودمو زدم به اون راه و گفتم اوا فکر کنم منشی اشتباه آورده!
اونم یه ذره عین جغد شوم نگاهم کرد و رفت...

-اخه ناقص العقل کی بجز شرکای اصلی کی کارت ورود به اتاق اسناد رو داره؟
لبش رو گاز گرفت و با ترس گفت:

-گند زدم نه؟ خب یه لحظه اومد سر زبونم و گفتم حواسم نبود که!
کلافه چنگی به موهام زدم و گفتم:

-تو راه که می اومدی کسی تعقیبت نکرد؟
-نمیدونم دقت نکردم!

-وای نازنین وای...تو چیکار کردی....

این شب ها..

همین شب های تاریک بی تو بودن

قلبم را تکه تکه میکند و تمام شهر به درد هایم لبخند میزنند!
وارد بخش شدم و مقابل پذیرش ایستادم.

-عذر میخوام خانوم

پرستار خسته نگاهم کرد و گفت:

-بفرمایید؟

-برای ملاقات یکی از اقواممون اومدم

-اسمشون؟

-نریمان نامدار

سیستم رو چک کرد و گفت:

-طبقه دوم اتاق هشتاد و سه

-ممنونم

-خواهش میکنم

شلوغ بودن صف اسانسور سرم رو به دروان انداخته بود. بیخیال اسانسور شدم و از پله ها بالا رفتم. تک به تک شماره اتاق هارو چک کردم و مقابل در اتاق هشتاد و سه ایستادم.

دستی به شالم کشیدم و با ضربه ارومی به در اروم وارد اتاق شدم.

مامان نرجس متوجه ام شد و با روی باز به استقبالم اومد.

-خوش اومدی دخترم

کیسه حاوی کمپوت و دسته گل رو به دستش دادم و صورتش رو بوسیدم.

-رنگ به روت نمونده مامان..برو خونه استراحت کن نازنین تو راهه!

-دستت درد نکنه مادر چرا زحمت کشیدی...برم خونه دلم طاقت نیاره که بمونم

بهتره

لبخندی زدم و بالای سر عمو ایستادم. هوشیار بود اما به لطف دستگاه اکسیژن نفس میکشید.

لای چشم هاش رو بی رمق باز کرد و گفت:

-خوش اومدی بابا جان

-چیشده پهلون؟ دیشب که حالت خوب بود

با صدای ضعیفی گفت:

-من حالم خوبه..اینا الکی شلوغش میکنن..من جانباز شیمایی که دیگه دوا و درمون ندارم

-نگید اینطور..پس پشت نازنین به کی گرم باشه وقتی شما انقدر نا امید هستین..قرار ما این نبودا

-همیشه همه چیز برعکس تصور و قول و قرار ادم اتفاق میوفته..نگران من نباش به کارت برس دخترم

با باز شدن در اتاق و وارد شدن نیما بحث نصفه موند. یه قدم عقب رفتم و به رسم ادب سلام دادم. زیر لب خوش امدی گفت و نزدیک اومد.

نرجس - چیشد مادر دکتر چی گفت؟

-گفت باید تحت نظر بمونه و امشب هم هستیم مامان جان

-هرچی صلاحه مادر..بمون پس من برم نمازخونه این چهار رکعت رو هم بخونم تا قضا نشده...بمون تا برگردم مادر نریا دختر!

لبخندی زدم و گفتم:

-خیالتون راحت باشه هستم..التماس دعا

با خارج شدن مامان نرجس سکوت سنگینی بینمون حاکم شد.

عمو با دست اشاره کرد که نزدیک برم...کنار تخت ایستادم و نیما هم به تبعیت از من مقابلم، جهت مخالف تخت ایستاد.

-نزدیک بیا دخترم..توام بیا باباجان حرف دارم باهاتون

با دست راستش دست من و با دست چپش دست نیما رو گرفت و اروم هم صدا با
خس خس سینه اش زمزمه کرد:

-این پارچه سیاه دست دوز ادمای دلچرکین رو از روی قلب هاتون کنار بزنین... بجای
عذاب دادن به خودتون راه و رسم خوشبخت بودن رو یاد بگیرین..

-بابا

-بزار حرفم تموم شه پسر جان!

سرفه غلیظی کرد و ماسک رو از روی صورتش پایین کشید و ادامه داد:

-برای یکبار هم شده به کسی جز خودتون فکر نکنین.. نزارین چشمم به این دنیا
بمونه.. ارزوی من پیز مرد رو برآورده کن دخترم... نیما ازت دلخور هست ولی متنفر
نیست.. میدونم که خودتم خوب میشناسیش... ازش توقع عشق داغ اول رو نداشته
باش ولی نذار دلش تاریک بمونه..

با باز شدن ناگهانی در و وارد شدن پرشور و هیجان نازنین از جا پریدم و یه قدم عقب
رفتم.

-سلام به بهترین بابای دنیا.. باباجون خودم که دلم براش تنگ شده یه عالمه!

نیما ماسک رو روی صورت عمو تنظیم کرد و با لحن تندی در جواب نازنین گفت:

-نمیتونی مثل ادم وارد شی؟! این کارا چیه میکنی.. از سن و سالت خجالت بکش
دختر...

نازنین که حسابی کنف شده بود. لب هاش رو جمع کرد و سبد گل رو از جلوی
صورتش پایین آورد.

-اع خوب خواستم سوپرایز کنم

خودم رو جمع و جور کردم و کیفم رو روی دوشم انداختم. چند لحظه پیش داشتم از خجالت حرف های عمو اب میشدم و حالا از ترس شوکی که بهم وارد شده بود کم مونده بود سخته کنم!

-نازنین جان این رفتار ها اصلا مناسب سن یه دختر بیست و شش ساله نیست!
دندون هاش رو ردیف کرد و بالای سر عمو ایستاد. دستی روی موهای پدرش کشید و صورتش رو بوسید.

با یه باز دم عمیق چشم ازشون گرفتم و به دیوار اتاق خیره شدم.

باز نسرین مومیایی داشت افسار پاره میکرد!

نیما که متوجه حالم شده بود گفت:

-اگه دیرت شده من میرسونمت...

لبخند مصنوعی زدم و گفتم:

-نه میمونم تا مامان بیاد..قول دادم بمونم تا برگرد

نگاه معنا داری بهم انداخت و خیره به چشم هام گفت:

-باشه

این یعنی از کی ادم شدی که سر قول هات وایمیستی؟! افرین نسرین افرین...نوش جونت باشه..بخور که حقته!

با صدای زنگ موبایلم نگاه ازش گرفتم و متعجب از شماره ناشناسی که باهام تماس گرفته بود مکث کوتاهی کردم و با فکر اینکه کاری باشه جواب دادم.

-بله بفرمایید؟

صدای زمختی که مشخص بود فرد پشت خط از عمد صدایش رو تغییر داده گفت:

-سوپر من بازی رو بزار کنار وگرنه بد میبینی..تو کاری که بهت مربوط نیست دخالت نکن وگرنه تاوانش رو سخت پس میدی روشنه؟ هم خودت و اون دوستای احمقت رو ساکت کن و بهشون بفهمون سرشون تو لاک خودشون باشه وگرنه اخر این بازی واسه تون خیر که هیچ پر از شر و دردسره...روز خوش خانوم مهندس جهانگیر!

-تو کی هستی؟

-اونش زیاد مهم نیست حرف هام رو فراموش نکن

با پیچیدن بوق اشغال توی گوشم موبایل رو پایین اوردم.

نیما که متوجه رفتارم شده بود به سمتم اومد و گفت:

-اتفاقی افتاده؟

نگاهم روی اجزای صورتش چرخید...نه...نباید بازم درگیر با من و بودن و تلخ شدن میشد!

لبخند محوی زدم و گفتم:

-نه...باید برگردم شرکت!

همزمان با باز شدن در اتاق فرصت جواب دادن ازش صلب شد و یه قدم به عقب برداشت.

همه درها امروز با من سر جنگ داشتن...

مامان نرجس خسته وارد اتاق شد و نگاهش روی همه چرخید و روی من متوقف شد.لبخند اشکاری زد و به سمتم اومد.

-نرفتی مادر؟!!

انقدر به رفتن مشهور بودم و خودم خبر نداشتم؟ امان از تو نسرین بد قول...
افکارم رو کنار زدم و وصورتش رو بوسیدم.

-باید برم عزیز دلم...موندم چون قول دادم تا وقتی برگردی هستم.

سنگین نگاه میکرد...اما من جرئت بالا کشیدن نگاهم رو برای شکار چشم هاش
نداشتم.

زیر لب روز بخیری به عمو که هنوز هوشیار بود گفتم و بی توجه به نگاه خیره نازنین و
نیما از اتاق بیرون زدم.

(عاطفه)

کم مونده بود از ترس سکتہ کنم...این مرد واقعا نفهم بود و خواهش منو درک
نمیکرد؟

دقیقا امروز که نسرین بی حوصله بود اموده بود معرکه بگیره و جنجال به پا کنه!

-اقای اریا...خواهش میکنم صداتونو بیارین پایین و از اینجا برین

شهریار - منو میندازی بیرون دختره نکبت؟ تو دیگه از کجا پیدات شد تا جایی که
من یادمه منشی این جادوگر یکی دیگه بود

-ب...به شما ربطی نداره!

-نه بابا..چه زبونی هم داری تو! کجاست اون خانوم شجاع؟ بگو بیا کارش دارم

-صد بار که گفتم...نیستن!

-وسط ساعت کاری جیم زده؟!

-درست صحبت کنین آقای محترم البته نسبتا!

کم کم داشت زبونم راه می افتاد..مهندس هم انقدر بی ادب و چاله میدونی؟ مگه میشه اخه خدا!

-دیگه داری روتو زیاد میکنی ها نزار بگم. از اینجا....

باصدای محکم نسرين نگاه از قیافه نحس شهريار گرفتم و بهش خیره شدم.

درست پشت سرش ایستاده بود.

-از اینجا چی؟! -

شهريار چرخید و نگاه نه چندان دوستانه شو روی تمام تن نسرين چرخوند و گفت:

-به به خانوم مهندس مقرراتی...ساعت خواب! چه عجب چشممون به جمالتون روشن شد.

نسرين رو به من گفت:

-وقتی این اقا رفتن برنامه امروز رو برام بیار

-چشم

بدون کوچک ترین توجه ای به شهريار که مات ایستاده بود و از زور حرص و خشم کبود شده بود وارد دفترش شد و در رو بست.

شهريار نگاهی به من انداخت و با قدم های بلند وارد اتاق نسرين شد و در رو به هم کوبید.

از صدای بلند به هم خوردن در چشم هام رو بستم و ریز خندیدم. سرخوش روی صندلیم نشستم و مشغول مرتب کردن برنامه امروز شدم.

-خوب دمشو چید...مردک بی ادب!

(نسرین)

پالتوم رو اویزون کردم و پشت میزم نشستم.

شهریار روی صندلی کنار میزم سیخ نشسته بود و با پاش روی زمین ضرب گرفته بود.

دستی به لبه شالم کشیدم و گفتم:

-علت این دیدار چیه آقای اریا؟

چشم های سرخش رو ریز کرد و با صدایی که از خشم دورگه شده بود گفت:

-تو هیچ معلوم هست توی این شرکت دقیقا چه غلطی میکنی؟

اروم باش نسرین اروم...اون اینجا اومده که فقط اعصابت رو بهم بریزه..نزار به هدفش برسه...

-کار خاطی نمیکنم... فقط یکی از شرکای پروژه خورشید هستم همین...مشکلی هست آقای اریا؟

از خونسردی کلامم به جنون رسیده بود. مثل مار زخمی آماده حمله بود و من چقدر بازی های خطرناک رو دوست دارم!

-هدف از اینکه ادم بزاری کارای منو چک کنه چیه؟

اخم ریزی کردم و رسماً خودم رو زدم به کوچه علی چپ!

-ببخشید! متوجه نشدم؟!!

ایستاد و داد زد:

-میخواهی منو پیش داداشم خراب کنی اره؟ کور خوندی.. فکر کردی کی هستی هان؟
یه دختر شهرستانی تازه به دوران رسیده که فکر میکنه همه چی حالیشه اره؟ نه
خیر خانوم... پاتو از کفش من بکش بیرون وگرنه بد میبینی...

-صداتون رو بیارید پایین آقای محترم.. این چه طرز صحبت کردنه؟

مراقب حرفای زشتی که به زبون میارید هم باشید! بفرمایید بیرون لطفا..

چند مرتبه نفس عمیق کشید و با ضرب از روی صندلی بلند شد و ایستاد.

این ایستادن انقدر شتاب داشت که صندلی عقب رفت و صدای کشیده شدن پایه
های صندلی با سرامیک ها اخم رو غلیظ تر کرد.

انگشت اشاره اش رو مقابل صورتش با فاصله تکون داد و گفت:

-اخبار دروغ به من نمیرسه.. طرفم قابل اعتماد.. تورم خیلی خوب میشناسم خانوم
اعتماد به نفس! این اولتیماتوم اخرم باشه وگرنه دیگه طرف حسابت من
نیستم.. حرفای امروز رو یادت نره!

قدم هاش رو بلند برداشت و از اتاق خارج شد. اروم بستن در اصلا تو خون این بشر
نبود.

اروم روی صندلی نشست و دسته هاش رو بین دستام فشردم و عمیق نفس کشیدم.
با در نظر گرفتن تماس مشکوک صبح انگار باید حواسم رو جمع میکردم... ترس نه!
اگر هدفشون ترسوندن من بود سخت اشتباه میکردن! من بیدی نبودم که با این باد
ها بلرزم.

حالا که به لطف نازنین لو رفته بودم حتما زیر ذره بین بودم و باید مراقب عکس العمل
هام باشم.

تباهی من اهمیتی نداره... چون این اتفاق خیلی وقت پیش رخ داده!
ولی نیما نه... این بار دیگه نمیزارم عذاب بکشه...

زندگی گاهی در اوج گرما انقدر سرد میشود که یخبندانی راه می اندازد بیا و ببین!
بند بند استخوان هایت را از هم جدا میکند.. اصلا این سوز و سرمای زمستان برای
جدایی رقم زده شده. هرچه سخت جان تر باشی دیر تر میشکنی و دوام بیشتری
خواهی داشت.

امان از من دیوانه که در اوج سرما فریب گرمای ان پیک شراب تلخ را خوردم.
دخترک شش ساله انقدر این سو و ان سوی کاخ را به دنبال مادرش جستجو کرده بود
از نفس افتاده بود.

در حالی که آخرین نفس های به شمار افتاده اش را به یکدیگر بند میزد دوتا یکی پله
های مارپیچ را گز کرد و به اتاق رسید.

خرس صورتی رنگش را سخت در اغوش گرفت و با بالا بردن پاهای کوچکش دستش
را به سختی به دستگیره در رساند و در را باز کرد.

در با ضرب باز شد و عقب رفت و همزمان با صدای برخورد شی چوبی پلک های
دخترک لرزید و نگاهش پر از بهت و ناباوری بالا کشید.

زمان به سختی گذشت و کمی بعد با فریاد یا خدای دایی اش از چهارچوب در عقب
کشیده شد و در اغوش گرمی فرو رفت. دست های زنانه زندایی روی پلک هایش
کشیده شد.

صدای فریاد ها و قدم های محکم ادامه داشت. حتی ان پرده سیاه دستان زندایی هم
تصویر زنی که به دار او یخته شده بود را از ذهنش پاک نمیکرد.

با کنار رفتن دست ها از زمین کنده شد و دور و دور تر از اتاق آشنا!...

مامور های سفید پوش چون مور در خانه پخش شدند و ازدحام کاخ دخترک را به وحشت انداخت.

-چیشده زندایی؟

-چیزی نیست عزیز دلم!

چشم هایش نم زده بود.. نرگس هم همیشه اینجور مواقع دروغ میگفت!

لب های دخترک لرزید و سکوت را به شنیدن دروغ ترجیح داد.

روی مبل نشست و کز کرده زانو هایش را بغل زد.

سال ها بعد هم تصویر زن به دار او یخته پشت دروغ های زندایی پنهان نشد.

و دخترک خود را اینگونه توجیح کرد:

-بازم بابا نرگس رو اذیت کرده.. من میدونم زود زود خوب میشه...

ملافه تخت رو چنگ زدم و نیم خیز شدم.

تمام تنم خیس بود.. انگار توی کوره اجر پزی زندانی شده بودم.

کی تموم میشه این کابوس لعنتی... تنها دست و پنجه نرم کردن رو خیلی وقت بود که یاد گرفته بودم.

من نه دختر نرگس بودم و نه جمشید.. واقعیت هرچی که میخواد باشه من خیلی وقته که فقط خودم هستم!

زندانی در خاطرات خود واقعی ام سخت نفس میکشم و کس نمیداند.

اما باز هم سخت نفس کشیدن را به واقعیت به دار اوخته شده ترجیح میدهم.

من همان نقطه ترحمی بودم که از همان روز اول برایم دل سوزانده شد.

چیزی که هرگز به مزاجم خوش نیامد.

پاهایم را از تخت اویزان کردم.

سرمای پارکت ها هم التهامم را کم نکرد.

شاید درمانم چیز دیگری بود.

شاید یک لیوان آب خنک..

شاید فرار از خاطرات..

و شاید هم اغوشی گرم برای خاکستر کردنم!

سلانه سلانه از اتاق خارج شدم و مسیر کوتاه راهرو را تا آشپزخانه طی کردم.

پله کوتاه ورودی را پشت سر گذاشتم و به سمت یخچال رفتم.

بدون روشن کردن لامپ... دخترک بیچاره نباید خوب چند ساعتش را هم از دست

میداد.

روز هایش را که من گرفته بودم... باید این چند ساعت را آرامش داشته باشد.

اخ عاطفه... عاطفه مهربان... کمی از مهربانی هایت را به من قرض میدهی؟

مدت هاست که در تنهای تاریکم مومیایی شده ام.

پارچ اب را بیرون کشیدم و لیوانی را از جا ظرفی کش رفتم.

هنوز تنم از گرما ملتهب بود.

محتوای خنک لیوان را سر کشیدم و از خنکای اب پلک هایم روی هم افتاد.
 پارچ را سر جایش گذاشتم و لیوان را خالی چون خودم روی سینگ رها کردم و به
 اتاقم باز گشتم.
 لبه تخت نشستم و قاب عکس کنار پاتختی را برداشتمو خیره نگاهش کردم.
 خالی بودن هم گاهی خوب است! حتی برای قاب عکس ها...
 هرچه را که بابا میل خود داری در ان نقش میزنی..مثلا همان لبخند سه نفره رویایی
 که من هرگز نداشتم. به ان چه میگفتند؟ فکر میکنم خانواده مینامنش!
 ارزو های من حالتان در قبرستان دلم خوب است؟
 ناراحت نباشید..خودم هم چندین سال است که مدفون شده ام.
 شما تنها نیستید.
 شما من را و من هم قاب عکس خالی جادویی ام را دارم.
 و تو...ای قاب عکس خالی من...
 تو هم ناراحت نباش چون من را داری... گاهی لبخند های گاه و بیگاه...گاهی اشک و
 گاهی هر دو گاهی هم خیرگی های مطلق و سرد!

 خوابم یا بیدار خودم هم نمیدانم!
 لطفا سوال های نامربوط از یک مرده نپرسید.
 اصلا همین الان مینوسیم و اویز میکنم بر گردنم که...
 لطفا سوال نپرسید.

خونسرد نگاهش میکردم و چون دوفردی که به قصد دوئل مقابل یکدیگر نشسته باشند از جایم تکان نمیخوردم.

بدون هیچ عکس العملی... نیما میروود... شهریار می آید... شهریار میروود و مصیبت خدا بر سرم نازل میشود.

حسین - گویا بار مسعولیت نظم کل پروژه بر گردن شماست درسته؟

-بله درسته آقای اقتدار... مشکلی پیش اومده؟

از همان اول هم غریبه بود. این ناراحت شدن های بعد از طلاق توافقی را درک نمیکنم.

چنان اخم در هم میکشد انگار روز اول جان جانان بوده و حالا آقای اقتدار شده!

-خب در جریان شرکت از این به بعد ما با پروژه خورشید هستید و فکر نمیکنم احتیاجی به توضیح باشه.

-خلاصه اش کنید لطفا من کلی کار ناتمام دارم.

جواب قطعی بود نه؟ یک گمشو بیرون مودبانه!

فکر میکند من به ازدواج او با آن دخترک زرد انبو حسادت میکنم! دلم برای بیچارگی و کمبود هایش میسوزد.

تلاش برای ارضای کمبود های خودش با ازردن من رویای خاکستریست که در ذهن میپروراند.

کمی سکوت میکند و به میز چشم میدوزد. دستش بالا میروود و گره کراواتش را شل میکند.

عصبانی شده و پر از فریاد است.

از جنس همان روز هایی که برایم ارزشی نداشت و در جواب جنجال هایش فقط لبخند میزدم.

خودش میداند باید در مقابل من سیاستمدار باشد.

وگرنه کلاهش پس معرکه است و ابرو ریزی تنها برای خودش باقی می ماند.

-یه سری پرونده هارو خواستم که منشی تون گفت تا شما اجازه ندین حتی شرکای اصلی هم اجازه دسترسی ندارن.

-خواست آقای اریا بوده در اصل! من فقط پیروی کردم. کدوم پرونده هارو میخوایین؟

-بخش شرقی

-مربوط به بخش کاری شما نیست

-میدونم اما خب بعنوان یکی از اعضای شرکا یا شخصی که سرمایه گزاری کرده روی این پروژه حق دارم بدونم کار بقیه چطور پیش میره نه؟

-نه!

-این یعنی همیشه به پرونده ها دسترسی داشت؟

-درسته

-به چه علت؟

-گفتم که..خواست جناب اریاست..هرکسی سرش به کار خودش باشه

پوزخندی زد و ایستاد. دستی به کتش کشید و با گفتن روزبخیر از اتاق خارج شد.

نیما - تو کاری جز گند زدن بلد نیستی؟

نازنین - اع..بس کن دیگه من چه میدونستم خب...

-چه میدونستی؟ اخه وقتی عقلت نمیکشه چرا خود سر کار انجام میدی؟

ارنجم رو روی میز کافه تکیه زدم و مشغول ماساژ دادن شقیقه هام شدم.

-بچه ها لطفا اروم باشید!

نیما - چی چپو اروم باشید؟ با یه حرکت اشتباه کیش و مات میشیم. البته همین

الانشم کیش شدیم. طرف مقابل فهمیده ما تو زمینش بازی میکنیم و این یعنی

دردسر..

-خب حالا مگه چیشده؟ چند تا پرونده رو چک کردیم. من به دستور خود احمد و

همینطور خودت اختیار تام داریم غیر از اینه؟

-نسرین! خودت رو به اون راه نزن...ما اختیار کنترل روند کار پروژه خورشید رو داریم

نه پروژه ای که به ظاهر ممنوعه است

-هیچ ظاهری در خرید محض کوچک خاندان اریا نیست. میتونم اثباتش کنم

-به خود احمد هم اثبات شده داداش کله شقش چه گندی زده..احتیاج به اثبات من و

تو نیست

تکیه زدم و با لبخند معنا داری زل زدم به چشم هاش و گفتم:

-احمد چرا منو فرستاده خراب کاری های خان داداشش رو جمع کنم؟

سکوت کرد...چون جوابی نداشت!

نازنین که تا حالا ماستش رو کیسه کرده بود. تکیه از صندلی چوبی گرفت و خودش

رو جلو کشید و گفت:

-چون میدونه فقط تو میتونی داداشش رو یه گوشمالی درست و حسابی بدی!

- پس دیگه حرفی باقی نمیمونه

نیما - میخوای دستی دستی خودت رو بندازی تو اتیش؟

- من مشکلی با دردسر ندارم

نازنین - باشه ... مابقی دعوا رو بذارید واسه خونه مامان منتظره... نه نیار نسرين كه ميدونم عاطفه رفته مرخصی و بهونه نداری!

كلافه نفس عمیقی كشیدم و به اجبار صندلیم رو عقب زدم و ایستادم.

نیما - شما برین تو ماشین من الان میام

نازنین سویچ رو از دستش گرفت و گفت:

-زود بیا

اعتراض و اصرار برای حساب کردن میز بی فایده بود. جوابم فقط نگاه های تند تند نیما بود و بس...

و گاهی کوتاه آمدن و بیخیال بودن هم میتواند قشنگ باشد.

مثل امروز من كه با بارش باران شروع شده و هنوز كه خورشید در حال غروب است هم دست از گریه كردن برنداشته این آسمان دل نازك!

من كه چشمه اشك هایم در همان كودکی انقدر بارید خشك شد اما تو كه میباری و از قضا دلت آرام میشود و هویت افتابی ببار كه خوش میباری و بنده هایت را فراری میدهی..

به یاد دارم كه دخترک همسایه یک روز را در اتاقش میرفت و غذا نمیخورد و گریه میکرد.

صبح روز بعد عروسکی را که نشان کرده بود را به دست می آورد و روزگارش بر وقف مراد میشد.

اما من... شبانه روز گریه میکردم پا به پای نرگسم و تنها یک چیز را میخواستم. هرگز به دستش نیاوردم... خیال خامی بود و رویای بس شیرین... سال ها گذشته و هنوز قاب عکسم خالیست. نرگسم میگفت تا چیزی که از خدا میخواهم را نداشته باشم قاب عکسم پر نمیشود.

چه دست نیافتنی بود این جناب خوشبختی!

نازنین دوان دوان ماشین را دور میزند و سوار میشود. نیما هنوز در حال حساب کردن میز است و من... سلانه سلانه قدم بر میدارم و به پای درد دل آسمان مینشیم. سکوت میکنم و فقط گوش میدهم...

همیشه که نباید حرف زد... اصلا این آدمیزاد وقتی دلش تنگ است باید صدایت را ببری و تنها گوش هایت را برای شنیدن باز کنی.

من به پای درد دل هایت مینشینم آسمان ابی...

باز هم دلت گرفته از بی محبتی و قلب های سنگشان..

الهی برایت بمیرم...

نترس... من اگر برای تو هم نمیرم کسی را ندارم که برایش بمیرم. اصلا مگر من هم در دل کسی جا دارم؟

میدانی.. من به پای درد و دل های نرگسم نشستم و قول دادم که اگر آن مرد نباشد من برایش تا آخر دنیا هستم.

من کافی نبودم برایش... به اندازه آن مرد در دلش جا نداشتم که تنهایم گذاشت.

او هم در دل آن مرد انقدر جا نداشت که برایش بماند!

اصلا آمدن و رفتن را همه خوب یاد گرفته اند. من کسی را میخواهم که بیاید و رسم ماندن را بلد باشد و آمدن و رفتن را که همه میدانند.

ادم ها... بمانید.. یا نیایید و یا بمانید. رفتن شما ما را نمیکشد. فقط دیگر زندگی کردن را یادمان نمی آید.

سوار که شدم اب از موهایم چکه میکرد. نازنین دیوانه ای نثارم کرد و من تنها به لبخند تلخی اکتفا کردم.

کمی بعد نیما هم دوان دوان خودش را به ماشین رساند و سوار شد.

سرما با روشن شدن بخاری کوچک ماشین شکسته شد و استخوان هایم را به هم بند زد.

باران چون مشت خودش را به شیشه ها میکوبید و زمزمه میکرد:

-در را باز کنید

و من لبخند میزدم

-باز هم بیا مهمان سرد من!

نازنین با لودگی روی صندلی جابجا شد و کنترل سپاه موزیک های پخش را بر عهده گرفت.

بادی به لب هایش انداخت و همزمان با تکان دادن گردنش ترانه مورد نظرش را پلی کرد.

نیما بی حال تر از من سکوت واقعی را حفظ کرد و به مقابله خیره شد.

کلنچار رفتن با نازنین ان هم در انتخاب اهنگ گاو نر میخواست و مرد کهن!

از محلات روزگار که می گفتند همین بود.

اگر آنچه ها دوست نداشت پخش میشد تمام طول پخش موزیک انقدر چرندیات
تعریف میکرد که اهنگ را که زهرت میکرد هیچ... لذت شنیدنش را هم میگرفت.

چی تو چشاته که تورو

انقدر عزیز میکنه

این فاصله داره منو

بی تو مریض میکنه

چه سوز دلی داشت صدایش! او هم شکسته بود از نبودن... مثل من.. مثل نیمای من!

نگاهم سرکش شد و از خیابان خیس دل کند و به ایینه چشم دوخت.

اخم داشت و ابروهایش را به یکدیگر پیوند زده بود.

لینکه نگات نمیکنم

یعنی گرفتار توام

رفتن همه

ولی نترس

من که طرفدار توام

سنگینین نگاهم را حس کرد و لحظه ای نگهش به ایینه افتاد. چراغ قرمز شد و توقف

کامل نگاه هایمان را با خیال راحت و بدون دغدغه از سرخی دنیای تاریک ارزو

هایمان از خون دل به یکدیگر گره زد.

هرچی سرم شلوغ شد

رو قلب من تاثیر نداشت

بدون تو دنیای من

انگار تماشاگر نداشت

منو همیشه حدس زد

با این غرور لعنتی

هیچوقت نخواستم ببینم

تو لحظه ی ناراحتی

تو بیا و پاییزم را با نوازش هایت بهار کن من تمام در هارا میبندم به روی بهشتم تا
تنها من باشم و تو عزیزترینم.

چراغ سبز شد و دل کند از نگاه پر التماسم. حق داری من لیاقت مهربانی های تو را
ندرمد.

مرا دار بزنی در میدان شهر تا عبرت همگان باشم.... مرا دار بزنی به جرم قتل لبخند
هایش...

میخواستم نبخشمت

یکی ازت تعریف کرد

دیدن تنهایی تو

منو بلا تکلیف کرد

بیا و معذرت بخواه

از جشنی که خراب شد

از اون که واسه انتقامم از تو

انتخاب شد

تو آغاز سر فصل قصه هایم باش...

من همان شاعر تب دار بید مجنون میشوم.

دیس برنج را از دستش گرفتم و برای بار دهم نالیدم:

-مامان نرجس..دورت بگردم بیا بشین توروخدا..واسه همین کاراته که دیر به دیر بهت

سر میزمنم ها..ببین اخه مگه من مهمونم که انقدر خودت رو تو زحمت انداختی اخه..

هن و هن کنان پای سفره نشست و گفت:

-چه زحمتی مادر خوش اومدی عزیز دلم...آخر عمری شدی ذوق من پیرزن هر بار که

میبینمت انگار خواب میبینم. تو کی انقدر بزرگ شدی مادر!

نیما - مامان جان..غذا سرد میشه..شروع کنیم بهتر نیست

لبخندی میزمنم و استارت کار را با ریختن دوغ از پارچ قدیمی فیروزه ای رنگ میزمنم.

نازنین - اخ که گل گفتی داداش جونم..روده کوچیکه بزرگه رو خورد.

لیوان نصفه را روی سفره میگذارم و مدار کمی از غذا را در بشقابم خالی میکنم.

جناب خوشبختی که میگفتند دست نوازش بر سر این کاشانه کشیده بود.

عجیب گرم بود از محبت دل و صمیمیت... الهی دربه در شوی جناب خوشبختی

...میمردی دستی روی خانه ماهم میکشیدی؟!

تا که یک شب اینگونه دور یک سفره کوچک جمع شویم و لبخند بزنیم.

اصلا مرده شور ان کاخ را ببرند که چهار فصل سال تاریک و سرد بود.

به یاد ندارم یکبار درست و حسابی غذا خورده باشم.

نرگسم که غذا نمیخورد اب هم از گلویم پایین نمیرفت.

نرگسم را که به تیمارستان بردند دلم یخ زد!

به هر مکفاتی بود چند لقمه اخر را هم به احترام نرجس بانو به زور دوغ خوش طعم و

نعنا و پونه های رویش فرو دادم و به بهانه دیدن عمو سفره را با الهی شکر کوتاهی

ترک کردم.

من روزگارم باخاطرات بدم تلخ بود واوقاتم تاریک...انها که گناهی نداشتند.

دستگیره در را پایین کشیدم و وارد اتاق شدم.

لبخندی به چشم های بازش زدم و نزدیک رفتم.

-بیداری عمو جون

سخت نفسی گرفت و با صدای پر خراشی زمزمه کرد:

-خوش اومدی بابا جان

من او را عمو جان میخواندم و او خودش را پدرم میدانست. غیر از این هم نبود. نقش

کسی را داشت که من هرگز واقعی اش را نداشتم.

کنارش نشستم و همچنان لبخندم را حفظ کردم.

-خوش حالم که حالتون خوبه

-خوبم بابا جان نگران من نباش

-امروز صبح که نازنین گفت مرخص شدین خیلی خوش حال شدم. انشالله که حالتون بهتره؟

-شکر خدا..منو ول کن دختر جان از خودت بگو..با نیما به کجا رسیدین؟

-لبخندم به انی محو شد. من بی عرضه تمام این چهار ماه را با مکالمات کوتاه و تکراری روزمرگی با نیما خوش بودم.

-هنوز شروع نشده که به جایی برسه عمو جون...این قصه خیلی وقته سر اومده
-انقدر نا امید نبودی

-از اون موقع خیلی گذشته

-باور دارم که تو هنوزم همون دختری و حتی قوی تر

-هستم..ولی توی این راه ظعیفم..روی جلو رفتن و پای حرکت کردن ندارم

-قصه ها همیشه یه جایی شروع میشن و تا قیامت ادامه دارن بابا جان فقط باید
بخوای و خودت بنویسیش

-تا کجا؟

-تا هر جا که شد..ادمیزاد تنهایی تا اخرش نمیتونه ادامه بده

-ادمیزاد با ارزو زنده است عمو جان من خیلی وقته ارزو هامو دفن کردم

-از نو نوشتن رویای نو هم میخواد

-میگین بکوبم از نو بسازم؟

-گاهی باید نابود کرد از نو ساخت

-با اجر لق خونه ساختن تهش میشه یه نسیم و یه اوار پوچ و باز هم تکرار

-مرگ ارزو ها پایان راه نیست

-پس تهش کجاست؟

-تا تو نخوای ته نداره

-هرچی من خواستم نشد.. نداشتن و اخرشم نشد که بشه... همیشه نقطه کوری بودم که هیچکس ندیدم. یه روزی با نیما شروع کردم و فکر کردم که میشه هنوز هم زنده بود. من با نیما از مرگ برگشتم عمو... چون گرفتم و از نو نوشتم ولی خوشبختی پوشالیم کوتاه بود. فکر کردم ارزوی بچگیم به حقیقت پیوسته ولی نشد. اخرشم گند زدم به خودم و نیما... بخدا اشتباه میکنین

بودن من با نیما تهش فقط تباهی محض

-یه بار دیگه اشتباه کن عزیز دل بابا... نیما پسر مه تو برام از اون کمتر نباشه بیشتر عزیزی چون میدونم واقعی هستی... فقط دلت تاریکه.. فکر میکنی من صلاح نیما رو نمیخوام بابا جان؟ اونم پسر مه پاره تنمه.. صلاح اون فقط تویی من اینو باور دارم

-میتروسم عمو.. من نیمای واقعی رو کنار واقعی خودم دفن کردم نمیتونم برگردم به زندگی.. من مرده متحرکم میخواین نیما کنار من بدبخت بشه؟

-خودش هم اینو میخواد

-کی بدختی رو با دستای خودش انتخاب میکنه اخه؟

-تو برای اون از الان تا اخر دنیا همون نقطه آرامشی هستی که اسایش روازش گرفتی... عشق همینه بابا جان... درد میکشی ولی بودنش برات تسکینه و نبودنش درد

-مگه میشه هم درد بود و هم درمون

-اگه نباشی و دوریت زخم بشه... اره

-اگه برم جلو فکر میکنه ترحم میکنم...من نیما رو میشناسم
 -اگه واقعا بشناسیش راه رفتن وکلید وارد شدن به قلبش رو داری
 -من یه زن بیوه ام..دید جامعه نسبت بهم خرابه...همین جوریش هم که با نیما گرم تر
 از بقیه رفتار میکنم تو شرکت پشت سرم حرف افتاده
 -من نه میگم زوری باش ونه برو... میگم نرو و باش چون میدونم دلاتون باهمه.. فقط
 عذاب شدین واسه هم و درد بیدرمون ساختین از این مرض!
 روزی که رفتی از اینکه توضیح ندادی دلش گرفت.جبراناش کن بابا جان..بی منت اگه
 دلت رضاست برو جلو...

مامان نرجس - بخور مادر جان بخور جون بگیری پوست استخون شدی... من نمیدونم
 تو پر بودن چشمه که شما نسل جدید هزار و یک عیب روش گذاشتین و مردنی
 موندین!

نازنین ریز خندید و نیما لبخندی رو که تا مرز شکفتن اومده بود رو کنترل کرد و
 خیره به برنامه بی سر و ته در حال پخش از تلویزیون بود.

-من تازه شام خوردم..بخدا میلیم نمیره ولی چشم میخورم
 نرجس - رخت خوابت رو هم پهن کردم اتاق نازنین تا راحت باشی دخترم
 -ولی من...
 -ولی و اما نداره...دنبال بهونه نگرد خوب خبر دارم اون دختری هم که هم خونه ات
 بود رفته مرخصی و تنهایی..پس بهونه نیار

گوشه لبم رو گزیدم و سکوت کردم. ظاهرا که چاره ای جز اطاعت نداشتم. باید یاد می‌گرفتم مهربون بودن رو... کنار اومدن رو... فقط به خاطر اون!

نازنین گاز بزرگی به سیب سرخی که گلچین کرده بود زد و گفت:

-بخور جون بگیری لاغر مردنی!

چشم غره غلیظی دور از چشم مامان نرجس بهش رفتم و یه تیکه از پرتقال داخل بشقابم رو داخل دهنم گذاشتم.

حالا نه خودش خیلی چاق بود!

چند ساعت بعد خستگی در طول روز پلک های همه رو سنگین کرد و بعد از جمع اوری ظرف های میوه و به اتاق نازنین رفتم و توی رخت خوابم دراز کشیدم.

خسته بودم... خیلی زیاد.. از کار روزمره.. از تکرار... از پوشالی بودن و حتی.. از تلخ بودن هم خسته بودم.

دلم خوابی عمیق میخواست از جنس آرامش طولانی مدت... اما انگار این ارزو هم چون جناب خوشبختی دست نیافتنی بود.

بیا کوچ کنیم با هم از شاخه های سرد زمستانی

بیا بهاری پیدا کنیم از جنس محبت

جایی برویم که من باشم و تو

و بهشتی بسازیم که کلید ورود اش قلب هایمان باشد

بیا این آرامش ابدی را پیدا کنیم...

مگر نمیگویند جوینده یابنده است؟

بیا اینبار قول هایمان را بنویسیم روی تنه درخت عاشق همیشه بهار
و امضایش را با قطره های خونمان بزنیم...

هرچقدر این پهلو و آن پهلو شدم خواب چشمانم نیامد که نیامد.
دلشم شور میزد.

از همان شور زدن های آشنا که بعدش نرگسم قربانی اش شد.
بی راه هم نبود.

هو هو کردن های جغد شومی که روی تیر چراغ برق خبیثانه ناله سر میداد.
الله واکبر اذان را که گفتند صدای باز و بسته شدن در اتاق کنار هوشیارم کرد.
و صدای فریاد یا حسین نیما که نازنین خوش خواب را هم از جا پراند.
نازنین - صدای چی بود؟!

-نمیدونم

شالم را روی موهایم کشیدم و به سرعت از اتاق خارج شدم.
ارام آرام قدم برمیداشتم. جرئت تند رفتن را نداشتم.

ان روز هم تند رفتم که اخرش ان شد!

اینبار را به حکم معجزه صبوری میکنم.

اما زهی خیال باطل!

مسیر کوتاه سالن تا اتاق عمو را طی میکنم.

مابین روشنایی نصف ونیمه اتاق لرزش شانه های نیما که کسی را سفت در اغوش کشیده پاهایم را سست میکند.

نرجس حق حق اش تمام اتاق را محاصره کرده وشیون ای وای سر میدهد.

ای وای که معجزه رخ نداد.

ای وای که پدرم رفت..

ای وای که یک چراغ دیگر هم خاموش شد!

نازنین کنارم میزند و داخل میرود.

چه تفاهم تلخیست که زانو های او هم خم میشود!

درد دل هایم را به که بگویم از امشب عمو جان عزیز تر از پدر...

سرم را به چهارچوب در تکیه دادم و پلک هایم را روی هم گذاشتم.

همه چیز در باور یک طلوع مه الود گذشت.

رخت های رنگین سیاه شد و چشم ها سیل اب غم

دست های ترحم روی سر ها کشیده شد و دل ها فشرده از غم

تکیه گاه در جایش را به درخت کاج قبرستان متروک داد و چشم هایم شاهد پسری

شد که امروز شانه هایش خاکی بود از مزار پدر و چشم هایش سرخ از غم.

غصه ندارد که...

بیا کمی شانه هایت را بمالم و از پدرم برایت بگویم که تا عمر داری یادت بماند که پدر

تو مرد بود و پدر من نامرد!

احمد اریا کمی ان سو تر اخم بر چهره نشانده و تماشاگر رخ داد تلخ امروز است.

شهریار هم کمی امروز آرام شده و در کنار نامزد و پدرزن شارلاتانش به تماشای سناریوی امروز نشسته.

بمیرم برای نازنین پدر که مرده متحرک شده و صدایش از فطرت جیغ های گوش خراش بالا نمی آید و آرام اشک میریزد.

همه هستند و من... آشنا تر و دور تر ایستاده ام و تماشا میکنم.

موهای طلایی دختر و حلقه های دلفریبش با نسیم و سوز زمستانه تاب میخورد و چشم های دریای و افسونگرش پشت عینک افتابی بزرگی پنهان شده و دوشادوش اشناهای بیشعور ایستاده است!

حسین اقتدار...

نه بیشتر و نه کمتر به او نمی آید.

قبل ها بود.

ولی با اجرای نقش مترسک جالیز!

حالا هم هست...

با افکار پوچ و خاک خورده به حکم انتقام و مقام همسر سابق!

این جناب بیشعور چندان هم بی تاثیر نبود برای من.

کمی...

فقط کمی پررنگ تر از تعریف های من بود.

به حکم جمشید خان صفحه دوم شناسنامه ام را اشغال کرد.

اما... کوتاه مدت!

راستی چه قدر بود؟

یک ما؟

یک سال؟

نه!

سه سال....

مصطفی هم قید کار هایش را زده و آمده.

او هم غمگین است مثل همه... برای آقای نامدار بزرگ

همکارها و همدوره ای هایش هم آمده اند و از خوش برخوردی های نامدار بزرگ در دوره جنگ میگویند.

همه غمگین اند و ناله کنان بدرقه اش میکنند.

اما من برای عمو جانم خوش حالم..

مرگ پر عزت و رسیدن با آرامش که اشک ریختن ندارد.

شماها نمیدانید و داغ دل های خودتان را به پای رفتن او میگذارید.

عمو جان من از امشب راحت نفس میشد و دیگر احتیاجی به دستگاه تنفسی ندارد.

دیگر سوپ نمیخورد و ان ویرچر درب و داغان را هم نمیخواهد.

برای عمو جانم خوش حالم درست مثل همان موقع ها که نرگسم رفت و من به جای ناله و شیون لبخند زدم.

حالا هم لبخند میزنم برای عمو جان عزیز تر از پدر...

برای نرگسم که دیگر ناراحت نیست و فقط لبخند میزند.

خوش به سعادتت عمو جانم.

غصه این دخترک ناز نازویت را هم نخور.. کمی که بگذرد خودم ادمش میکنم!

دختر مگر انقدر لوس و نق نقو میشود؟

دختر باید مرد باشد!

برای خودش آقای بالای سر باشد. نمیشود که محتاج ماندن کسی ماند در این شهر خاکستری که همه جان داده اند و چون خون اشام از خون هم تغذیه میکنند.

خرما ها و حلوا هارا خوردند و یک به یک با عرض تسلیت رفتند و باز ما ماندیم و اقوام درجه یک.

تک و توک افرادی را نمیشناسم. اما مابقی همه آشنا هستند.

نگاه های خیره و پیچ کردن هایشان لب هایم را به لبخند باز میکند.

حیف که مکانش نیست و گرنه یک دل سیر میخندیدم به حال این ادم های بیمار و روان پریش!

به خودتان بیاید ادم های ساده لوح...

تا به کی به دنبال این و آن بودن و سر کردن روزگار؟

مقابل یک ایینه بایستید و کمی با خودتان خلوت کنید و به پای صحبت دل بیچاره تان بنشینید.

بخدا من دلم میسوزد برای ارزو هایتان که پوسید کنج دل سیاه و چرکینتان از غیبت.

به خودتان بیاید...

در جمع خانم ها و حرف های بی سر و ته و رسیدن بخیر های معنا دار.. عمه ملوک با لبخند خیره ام شده و صورتم را میبوسد.

کاش کمی از مهربانی تو را عمه های عفریته من داشتند.

ان وقت نرگسم با حرف های نیش دارشان دق نمیکرد.

تو از همان عمه های نایاب روزگاری... از همان هایی که بری نازنین واقعی هستی و برای من عمه ی قلبی!

عمو جانم هم مرا دخترم صدا میزد و برایم پدر بود.

اما من هرگز رویم نشد به او بابا بگویم.

اخر میدانی... حق مرا از داشتن پدر ان دخترک موطلایی برد.

حیف نازنینم است که باباجانش را با من بی لیاقت قسمت کند.

درجه یک های فضول هم شب را ماندند و من آرام و پاورچین پاورچین عزم رفتن کردم.

نرجسم بیحال بود و نازنین برایش اب طلا میبرد.

رهایش کنید. بگذارید به حال خودش باشد. او الان هر هشت ساعت یکبار کمی گریه و تنهایی مطلق نیاز دارد!

من این هارا تجربه کرده ام که میگویم.

رهایش کنید زن بیچاره را... چند صباحی هوای دلش ابریست و نوای باریدن دارد.

سلانه سلانه پایه پای نرم نرمک باریدن های باران بی وقت زمستانه خوردم را به

تاکسی تلفنی سر کوچه رساندم و با کرایه ماشینی راه خانه ام را در پیش گرفتم.

این گواهی نامه را هم گرفته ام قاب کنم به دیوار خراب شده دلم!
تا کسی که از حرکت ایستاد تنم را به دنبال خود میشکم و حین پیاده شدن کرایه را
حساب میکنم و وارد لابی تاریک ساختمان میشوم.
نرگسم اپارتمان را دوست نداشت.
دلش این خانه های قدیمی و شانصد اتاقه را میخواست که زیرزمین و مطبخ داشته
باشد.
تمام شهر را گز کردم و از آن خانه های باب میل نرگسم پیدا نکردم.
ذات این شهر خاکستری خراب است.
یک سازش هم بابا دل ما نیست.
دور می فاسل لاسی یک نت کم دارد!
نامش را نمیدانم ولی گمان میکنم نرگس باشد و لالایی هایش!
اصلا به شما چه مربوط؟! دلم میخواهد امشب کتاب قصه پوسیده هزار و یک شب
شهرزاد نگون بخت را ورق بزنم و از نبود عاطفه سو استفاده کنم و کنج قفس دلم
زانوی غم بغل بگیرم.
روی صفحه ی آخر مکث میکنم و چقدر این ملک بی نوا با عمو جانم هم نوایی میکند
امشب.
هزار و یک شب من هم که به سر برسد.
تمام شهر نفس اسوده میکشند!
(عاطفه)

پشت شیشه اتاق ایستادم و بار دیگر نفس عمیق کشیدم.

جرئت روبرو شدن با استخوان هایش را ندارم.

پدرم را میگویم!

چیزی از آن باقی نمانده... علیرضاست و چهار استخوان و یک روکش رنگ و رو پریده که سرهم بندی اش میکند.

در اتاق را باز کردم و دست گل را محکم تر از قبل چسپیدم.

گلایول دوست دارد.

برایش خریدم به رسم اشتهی کنان...

حضورم را حس میکند و همچنان به مقابلش خیره است.

حیاط کمپ زمستان خورده خود را به نمایش گذاشته این زمستان خانمان سوز...

کنارش مینشینم و دست گل را میانمان میگذارم.

همچنان بی حرکت است.

قهر کرده و از فشار و جنجال مامور های کمپ هنوز خرده به دل دارد.

اگر به خودش باشد میخواهد تمام عمرش را معتاد بماند.

هراس دارد از ترک کردن عادت های تلخ...

پوزخندی کنج لبم نشاندم و پا به پایش خیریه به منظره مقابلم شروع به صحبت کردم.

_اسمش نسرین... دختر خیلی خوبیه... همونیه که من همیشه دلم خواسته باشم و

هیچوقت نشده که بشم یکی مثل اون... میدونی بابا خیلی خانومه... باوقار و متنانت از

رفتار و حرکاتش میریزه...مثل من چلفتی نیست که تا یکی صداش رو براش بالا ببره
بخزه تو لونه اش و بگه چشم!

خیلی مونده تا بشم یکی مثل اون...

اصلا شاید نشه که بشه...

ولی ازش خوشم میاد و یه جورایی شده الگو واسم.

از باباها بدش میاد!

یه بابا داره.. کل طایفه مارو با یه بشکن میخره ولی بابا هارو دوست نداره!

بازم پیگیر منه و میخواد بابا داشته باشم.

یه بابایی که تو باشی ولی اینی که هستی نباشی.

میخواد بشی همونی که من دوست دارم.

میدونم واست سخته...ولی توروخدا واسه یبارم که شده تورو جون همون فاطمه
خانومت که به قول خودت وقتی منو زایید و رفت بشو همونی که من میخوام.

این زندگی سگی که واسه خودت ساختی نه حق من و نه تو!

و مهر سکوت لب های تو

اتش میزند سکوت شب هایم را

خاکستر میکند آرزو هایم را

ویرانه ای باقی میگذار از جنس من

(نسرین)

کمی این روزها حوصله ام برای دیدنش سر میرود و کسی نیست درمان کند این بیماری مزمن را...

با سر انگشت هایم روی میز کنفرانس ضرب گرفتم و نگاه دوختم به لیوان اب مقابلم. جای خالی نیما درست در صندلی سمت راستم گواهی تلخیست بر نبود امروزش. حق دارد عزاداری کند.

عموجانم برایش همه چیز بود. اخ عمو جان این اخری ها فکرم را بد مشغول دردانه پسرت کردی و رفتی.

ان روی خبیث بدست آوردن باز در من شکوفا شده.

همه جا رو گشتم کجایی عزیزم

بیا تا رگامو تو خونت بریزم

بیا روتو رو کن

منو زیر و رو کن

بیا زخم هامو یه جوری رفو کن

چشم ابی منحوس چه از جان صندلی مقابل من میخواهد نمیدانم!

دیوانه شده و هوس مبارزه با من به مغز نصفه و نیمه اش راه داده.

جنگ با من پیروز ندارد.

هرگز به دنبال پیروزی نبودم. اما اجازه پیروز شدن هم به کسی نمیدهم.

خنثی بودن هم برای من الگو شده.

نگاه خیره اش را حس میکنم و هر جایی را نگاه میکنم جز جناب اقتدار را!

لباس های تنم را رنگ شب کرده ام برای عمو جانم.

این رفتن ناگهانی هم شد باب اینکه از این پس همه بدانند میان من و جناب مدیرعامل سر و سری قدیمی وجود دارد.

پشت سرم حرف میزنند و مصطفی به گوشم رسانده عاقل باشم.

عاقل بودن به چه دردم میخورد آخر؟

بعد از این سه سال و اندی فقط میخواهم برای من باشد.

میخواهند رسوایم کنند؟

چه بهتر..هراسی نیست و نبوده. بسم الله!

بار توضیحات اخیر را در نبودش تنهایی به دوش میکشم و به محض اتمام جلسه اتاق را ترک میکنم.

تماس های تهدید امیز به اوج رسیده و من این روزها خدایم را شکر میکنم که بی کس و کارم برای گروگان گیری!

کیفم را روی دوشم انداختم و پالتوی قهوه ای رنگم را بر تن کردم.

سلانه سلانه راهروها را طی میکنم و خود را به پارکینگ میرسانم.

یک بار روند کارم را از صبح مرور میکنم و از چک کردن پروژه و گزارش گند کاری های برادر کوچکتر تر تا کنفرانس ها همه چیز مرتب است.

یک سر به نرجسم بزنم تمام است و باز در تابوتم دراز میکشم.

از پیچ سورم پارکینگ که گذشتم صدای ریموت پاهایم را به زمین چفت کرد.

آمده بود...بعد از دو روز آمده بود که دوباره سر پا باشد.

لبخند محوی بر لب نشاندم و حرکت کردم.

سرش را بالا آورد و مستقیم به سمتم آمد.

نیما_سلام

_سلام

_دیر رسیدم نه؟

_ایرادی نداره مشکلی نیست و همه حالت رو درک میکنن.

باز در این تابوت بی اجازه باز شد؟! دست هایم مثل دخترک های هجده ساله میلرزد.

با این سن و سالم خجالت هم نمیکشم و حرف از عشق و عاشقی میزنم.

_از امروز هستم

_انشالله از فردا آقای مهندس...تایم اداری تموم شده

_وصیت نامه بابا رو باز کردم

زبانم به دهانم چسپید و بی آبی تمام وجودم را گرفت!

_خب؟

_خواسته باهات حرف بزنم.انگار بهش یه قولی دادی!

دست هایم را از جیبم بیرون کشیدم و شال گردن سیاهش را کراوات زدم دور گردنش.

بی حرکت نگاهم کرد و نگاه خیره اش را از چشمانم نگرفت.

کارت تمام است نسرین مومیایی ...

دل کم‌عاشقی می‌خواهد مگر عیب است؟

_اره دادم و پای حرفم هستم

_اگه بابا مجبورت کرده که...

_نه...خودم خواستم

سکوت میکند و من با مکث گند کاری هایم را این گونه جمع میکنم.

_هوا سرده...

لبخندی میزند و میگوید:

_هزار بار تلاش کردم نتونستم مثل تو اینطوری گره بزنی.

پای چشم هایش کمی گود افتاده و من در سو سوی تاریکی این دو گوی سیاه زمزمه

میکنم... چرا من؟

_بابا خواسته یه بار دیگه بهت فرصت بدم

_واسه جبران یا بودن؟

رویم زیاد شده و باید سیلی داغی زیر گوشم بخوابانند تا انقدر گستاخی نکنم!

_خودت چی فکر میکنی؟

_تو..

_من با صالح کنار اومدم و خودت رو خواستم نه کسی که خودت ساخته بودی

_نرگس ازم خواست نتونستم...اون بخاطر من از همه چی گذشت نتونستم...نتونستم

بگم نه...تو با اونا کنار اومدی ولی من با اونا نه میتونم و نه میخوام که کنار بیام

_فرار از واقعیت درسته؟

این واقعیت نیست

پس...

با صدای آشنایی حرفش رو خورد و به پشت سرم خیره شد.

اروم چرخیدم و بهش نگاه کردم.

حسین_ جناب نامدار

نیما_ بفرمایید؟

انشالله که سلامت هستید نگرانتون بودیم.

این مزخرفات چیست که یه هم میبافد؟ اصلا چرا انقدر بد نگاهم میکند؟

مردک یه لاقبای بی مصرف دوقورت و نیمش هم باقیست.

ب یتوجه به مکالمه بی سر و تهش راهم را یش گرفتم و به سمت ماشین نیما رفتم.

اینطور نمیشد سنگ هایمان را با هم وا بکنیم.

باید کمی ذهنم را سامان میدادم و او هم کمی به خودش می آمد.

ریموت را زد و سوار شدم.

سکوت و گرمای ماشین از شنیدن مکالماتشان محرومم کرده بود.

چندان علاقه ای هم نداشتم.

باید از کجا شروع میکردم و برایش میگفتم؟

از بله اجباری شروع کنم؟ نه نه این خوب نیست!

از روزهای نبود نرگس بگویم؟

از تنهایی های ابدی ام بگویم؟

از اینکه دلم برایش تنگ میشد و یا از قاب عکس خالی کنار پاتختی ام که تمام شب را چون دیوانه ها خیره اش میشدم و نقش میزدم عکس های مشترک هرگز نگرفته ام را؟

کجا باید برم

یه دنیا خاطره ات

تورو یادم نیاره

کجا باید برم که یک شب فکر تو منو راحت بزاره

حسین اخم بر چهره داشت و عجیب نگاهم میکرد.

نیما به سمتم امد و کنارم نشست.

بی حرف استارت زد و حرکت کرد.

مکان درست را انتخاب میکرد ایمان داشتم به انتخاب هایش...

به بودن های پر از سکوتش.

از بخشیدن لباس هایش را موسسه خیریه و یا عطر حلوایی که هر روز در خانه مان میپچید.

از اشک های خاله جان...

از خیره شدن هایم به سنگ سیاه مزارش؟

چه کردم با خودم

که مرگ و زندگی

برام فرقی نداره

محال مثل من

توی این حال بد

کسی طاقت بیاره

از اعتیاد به مایع گس سرخ رنگ بگویم یا از مشروط شدن های بعد از او؟

از سردی دست هایم و بیخوابی های شبانه بگویم یا..

یا...

یا شاید هم از پشیمانی هایم!

از نسرین مومیایی شروع میکنم شاید با او آشنا تر باشد.

کجا باید برم

که تو هرثانیه ام

تو رو اونجا نبینم

کجا باید برم

که بازم تا ابد

به پای تو نشینم

از جسم مرده ام بگویم یا از فکر کردن های به او و نفس کشیدن های بی انتها مطلق؟

از حسین و رفتار های عجیب و غریبش بگویم یا از سه سال متاهل بودنم.

اصلا بحث را از آن روز بارانی و تحقیر شدنم مقابل قاضی شروع میکنم.

همه چیز از انجا شروع شد مگر نه؟

قراره بعد تو چه روزایی رو من

تو تنهایی ببینم

دیگه هر جا برم

چه فرقی میکنه

از عشق تو همینم

از بوم رنگ ممنوعه شروع کنم چطور است؟

یا نه..

از همین غرور مزخرفم شروع میکنم تا دریای جادویی زنی که جمشید خان را از

نرگسم گرفت و باغ سبزمان را کویر کرد.

با توقف ماشین به خودم امدم و پیاده شدم.

سوز هوا تنم را لرزاند. صدای ریموت به گوش هایم رسید و چشم هایم خیره انتخابش

بود.

بام!

سلام بام عزیزم... یادواره دوران عاشقی عجیب و غریبم.

_بمون من الان برمیگردم ناهار خوردی؟

سرم را به نشانه نه تکان دادم و به بدنه ماشین تکیه زدم.

خیابان را رد کرد و به سمت کانکس ان سوی خیابان رفت.

دلخوشی های من یک به یک یاد اور میشدند.

دورانی بود آن روز هایی که آتش را به جای ناهار نوش می‌کردیم و قندیل می‌بستیم به جرم عاشقی.

صدای عبور موتور سیکلت سکوت خیابان نیمه شلوغ از عبور دختر پسر ها را شکست و فرو رفتن شی سردی در نزدیکی های پهلویم نفسم را بند آورد.

موتور سیکلت دور شد و ازدحام های اطرافم کم رنگ شد.

صبر کن جناب عزراییل!

هنوز نگفته هایم را نگفته ام برایش...

جوونیمو سفر کردم

که از تو دور شم یک دم

منو هر جور میبینی

شبیه یک سفر نابم

شبیه یک سفر نابم

زانو هایم از تنگی نفس و تحمل درد خم شد و روی زمین افتادم.

دست هایم کنارم افتادند و مابین تار های افتاده روی صورتم... دیدم که دوان دوان به سمتم می آید.

بیا عزیز جان!

بیا تا برایت بگویم از این کلیشه ای های روزگار..

بیا دمی برایت درد دل بگویم و بروم.

این جناب عزراییل هم وقت گیر آورده است.

اما عیبی ندارد.

بیا تا فرصت هست برایت بگویم که دلم برایت پر زد تمام این سه سال و اندی.

بیا برایت بگویم نامدار کوچک...

بیا وفای به عهد کنم برایت!

جمعیت را کنار زدو نفس زنان کنارم نشست.

قوانینش را شکست و بی خیال تعهداتش شانه هایم را در دست گرفت و صدایم زد.

_نسرین...نسرین چشمتو باز کن

هوا را به هر جان کدنی بود به ریه هایم کشیدم و به محض بازدم مایع تلخی راه

نفسم را بست و از کناره های دهانم فواره زد.

_نسرین...نسرین

کجا باید برم

یه دنیا خاطره ات

تورو یادم نیاره

کجا باید برم

که یک شب فکر تو منو راحت بزاره

_یکی امبولانس خبر کنه

صدایش میلرزید و من برای نگرانی هایش دق میکردم.

چشم هایش نم داشت و من برای این زمستان خونین اشک میریختم.

گرمای دست هایش را زیر زانو هایم حس کردم و کمی بعد گرمای صندلی کمی
سرمای استخوان هایم را تکسین داد.

سرفه هایم خونین بود و تکه تکه شدن جگرم را حس می‌کردم.

چه کردم با خودم

که مرگ و زندگی

برام فرقی نداره

محال مثل من

توی این حال بد

کسی طاقت بیاره

_نسرین صدامو میشنوی؟ تحمل کن الان میرسیم بیمارستان

انقدر تحمل کردم که کارم به اینجا رسید.

گریه های نرگسم را

تنهایی های کودکیم را

حتی ...

بوی گند و تعفن عرق صالح را هم تحمل کردم!

من درد مردن را در هفده سالگی حس کردم و

پدري که حکم پدري را با سیلی زدن به جای آورد و برگه فوتم را امضا کرد.

انقدر تحمل کردم که کارم به اینجا رسید دیگر..

اما عیبی ندارد.

این بار هم بخاطر تو!

میان خواب بیداری و دردی که به اوج رسیده بود صدای چرخ های تخت بیمارستان را
میشنیدم و پلک های نیمه بازم شاهد عبور چراغ های باریک
اویز به سقف بیمارستان بود.

_نسرین...چشماتو باز نگه دار... نرو...اینبار رو پای قولت بمون حداقل بخاطر عمو
جان

قراره بعد تو چه روزایی رو من

تو تنهایی ببینم

دیگه هر جا برم

چه فرقی میکنه

از عشق تو همینم

میمانم...نه برای خودم و نه هیچکس دیگر..

میکانم نه برای قول هایم به عمو جان

اینبار را فقط برای تو باز میکنم ای تابوت نفرین شده را

کنار بروید.

نسرین مومیایی امده!



این کتاب در سایت یک رمان ساخته شده است (1roman.ir)

[پیشنهاد می شود](#)

[khiyal.rad](#) | رمان دُرْم

[رمان مبارزان عشق جلد دوم | حسنا\(هکر قلب](#)

[رمان مهرگان \(جلد دوم خاتمه بهار\) | الیف شریفی](#)